



رمان دلارام من | فاطمه شکیبا(فرات) کاربر انجمن یک رمان







پیشنهاد می شود

[دانلود رمان عصر یخبندان](#)

[دانلود رمان نانحس](#)

[دانلود رمان مزاحم مرموز](#)

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است.

www.1roman.ir

خلاصه:

حوراء دختری است در خانواده‌ای ثروتمند اصفهانی؛ اما با بقیه خانواده‌اش فرق دارد؛ تفاوت حوراء، شاید به نظر دیگران عجیب بیاید اما او عاشق این تفاوت است. تفاوتی که در آخر، او را به دلارام می‌رساند.

پدر حوراء سال‌هاست از دنیا رفته و چیز زیادی درباره پدرش نمی‌داند، گرچه ناپدری‌اش هرچه خواسته در اختیارش گذاشته؛ حوراء نوزده ساله به دنبال خود، خانواده و دلارام حقیقی‌اش می‌گردد؛ او در ابتدای جست و جویش، به جوانی حامد نام برمی‌خورد و جاذبه‌ای در او می‌یابد که در هیچ یک از مردان اطرافش نیست، جاذبه حامد، حورا را به مسیری تازه رهنمون می‌کند و رازهای سر به مهری برایش برملا می‌شود که...



دلارام من، ترسیم فراز و نشیب‌های یک خانواده ایرانی ست در سایه دفاع مقدس و حماسه مدافعان حرم...

بین ماشین‌ها دنبال مزدا ۳ مادر می‌گردم؛ بیشتر بچه‌ها رفته‌اند و حالا من و ده نفر دیگر مانده‌ایم، دستم می‌رود به طرف گوشی‌ام تا شماره مادر را بگیرم؛ اما منصرف می‌شوم؛ وقتی بگوید "تو راهم" یعنی "تو راهم" و زنگ‌های پشت سرهم من سرعتش را بیشتر نمی‌کند، ساعت حدود یک ربع به یازده است. شاسی بلندی کنار خیابان می‌ایستد و بوق می‌زند، همه مرا نگاه می‌کنند؛ اما اینکه ماشین مادر نیست! چشم می‌اندازم داخل خودرو؛ نیما است، پس مادر کجاست؟ درحالی که در دل به نیما ناسزا می‌گویم از بچه‌ها خدا حافظی می‌کنم و می‌روم به طرفش، در را باز می‌کنم و عقب می‌نشینم؛ طوری نگاهم می‌کند که معنای جمله "اصلا از سالم برگشتنت خوشحال نیستم" را برساند.

- مگه راننده تاکسی‌ام شب و نصفه شب پیام دنبالت؟

میزنم به پررویی: مامان چرا نیومد که منت تو رو بکشم؟

- مامان جونتون کار داشتن، طبق معمول من باید جور دختر خانومشونو بکشم!

- مگه مجبور بودی؟

- من برعکس بعضیا حرف می‌شنوم از پدر و مادر!

- آره از شب نشینی‌های دوستانه و دور دور کردنت تو چهارباغ مشخصه!



- مامان بابا مشکل ندارن یعنی تو دهننتو ببند!

- این طرز حرف زدن با خواهر بزرگتر؟ بچه تو گواهینامه هم نداری که حالا برام شاخ شدی!

وقتی می‌رسیم هم تمام خشمم را به در ماشینش منتقل می‌کنم.

می‌گویند: هوی جای تشکرته؟

مادر و پدر خوابند، من هم یک راست می‌روم به اتاقم و لباس‌هایم را گوشه‌ای می‌اندازم و رها می‌شوم روی تخت؛ چشم‌هایم را می‌بندم تا دوباره امروز را به یاد بیاورم؛ آن لحظه‌هایی که ذهنم از دغدغه خالی شد و چشم دوختم به گنبد فیروزه‌ای، وقتی آرامش صحن و بوی خوشش تمام وجودم را پر کرد و اشک‌هایم جوشید و هرچه اندوه بود را برد و پاک کرد، وقتی احساس کردم دلارامم در همین نزدیکی‌هاست، وقتی حس کردم از همیشه به او نزدیکترم و می‌توانم سلام بدهم و جواب بگیرم، آن وقت است که آرام زمزمه کردم: السلام علیک یا بقیه الله فی ارضه...

و همراه جواب به اندازه همه درد و دل‌هایم اشک ریختم، اما او استوارم کرد برای انتخاب مسیرش، اینکه چشم ببندم بر رتبه دو رقمی کنکورم و بی‌خیال رشته‌های پول‌سازی بشوم که دوست ندارم با زندگی‌ام همراه شوند و مرا هم تبدیل کنند به کسی که زندگی می‌کند برای افزودن به صفرهای رقم حسابش؛ اینکه بپذیرم دیگران مرا دیوانه بخوانند و عاقل اندر سفیه نگاهم کنند که: "می‌خواهی آخوند شی؟" و من با خنده بگویم: تقریبا.

باید عادت کنم در جوابشان بخندم و به دل نگیرم، باید عادت کنم حتی بغض راه گلویم را نبندد و دلشاد باشم از نگاه خشنود دلارام.



بعضی به زندگی خوشرنگ و لعابم غبطه می‌خورند، و بعضی حسادت می‌ورزند و من هم به زندگی یک رنگ آنها حسودی‌ام می‌شود!

ناشکری گناه بزرگی است، ولی هر دختری یک "پدر" به تمام معنی پدر را به یک پدرنمای ثروتمند ترجیح می‌دهد؛ درباره "پدر" زیاد خوانده‌ام ولی تا بحال معنایش را نچشیده‌ام؛ برای دختری مثل من، پدر مهربان و متدین و دلسوز مثل آنچه در کتاب "دا" و "من زنده‌ام" آمده، در حد افسانه است؛ زیاد شنیده‌ام که اولین قهرمان زندگی یک دختر پدر اوست؛ اما من پدری نداشته‌ام که قهرمان زندگی‌ام باشد و قهرمانم، پدرهایی هستند که قهرمان یک ملت‌اند، پدرهایی مثل همت و چمران و آوینی و تقوی...

وقتی خیلی کوچک بودم، پدرم گویا بخاطر بیماری فوت کرد و مادرم هم کمی بعد با مردی ثروتمند ازدواج کرد، که بیشتر به سطح اجتماعی خانواده مادر می‌خورد و من از آن به بعد، با مادر و ناپدری و برادری ناتنی زندگی کرده‌ام؛ به ظاهر لای پر قو، البته اگر پر قو را صرفاً پول تعریف کنید!

مادرم انگار بعد از ازدواج مجددش، پدرم را از یاد برد و هیچ‌گاه حتی اجازه نداد مزارش را ببینم؛ حتی تا همین سه چهارسال پیش اصلاً نمی‌دانستم پدرم کس دیگری بوده و وقتی که فهمیدم هم، مادرم گفت قبر او در روستایی کیلومترها دورتر از اصفهان است و به این بهانه مرا از دیدن قبرش هم محروم کرد. هر بار که از پدر می‌پرسیدم، به بیان خاطراتی کوتاه و ساده بسنده می‌کرد و بهم می‌ریخت؛ طوری که من نگران حالش شوم و به سوالاتم خاتمه دهم، اما همیشه در حسرت دیدن پدر یا حتی زیارت مزارش و دانستن درباره او ماندم؛ تنها تصورم از پدر را عکسی قدیمی شکل می‌داد که به گفته مادر، تنها عکس من با او بود؛ مردی چهارشانه و قدبلند، با



محاسن مرتب و کوتاه و چشمان درشت مشکی که دخترکی یک ساله را روی پایش نشانده و در حیاطی به سبک خانه‌های قدیمی، زیر درخت انگور نشسته؛ چشمان پدر عباس نامم در عکس، همیشه بی‌توجه به دغدغه‌های پوچ مردم دنیا می‌خندید.

مادرم بعد از ازدواج مجدد، درس خواند و پزشک متخصص شد و تاجایی که یاد دارم، بیشتر اوقات، حتی شب‌ها، درخانه نبود؛ هنوز هم همینطور است و با بزرگتر شدن من و نیما، به حجم کاریش افزوده؛ با اینکه زن مغروری به نظر می‌رسد، از لحاظ درونی بسیار عاطفی است؛ همسر مادرم هم غالباً یا کارخانه است، یا در سفر کاری و کمتر او را می‌بینم، گرچه او هم چندان عادت به ابراز محبت و احساس ندارد و زبان پول را بهتر می‌فهمد، برایم پدری نکرد اما از امکانات مادی کم نگذاشت؛ با این وجود سایه منت‌هایش، همیشه آزارم می‌دهد؛ در کل، در خانه‌ای بزرگ شده‌ام که کمتر ابراز محبت افراد را دیده‌ام و خودم هم چندان برون‌گرا نیستم.

روابط من و برادرم نیما در کل کل‌هایی خلاصه می‌شود که هیچ‌گاه تمامی ندارد، هیچ‌کدام از دیگری کم نمی‌آوریم و مادر را کلافه می‌کنیم، نیما با اینکه نازپرورده و خوش‌گذران است، جنم خاص خودش را هم دارد، طوری که پدرش توانسته او را با این سن کم، به عنوان دستیار خودش بشناسد و خیالش راحت باشد. جالب اینجا است که باوجود قدرت مدیریت، روحیات درونی‌اش حساس است، به قول خودش: پسری از جنس گیتار و قهوه و کتاب!

گفتم کتاب؛ تنها اشتراک من و نیما، گرچه او رمان خارجی دوست دارد و من مذهبی. من هیچ‌وقت با زندگی اشرافی در منطقه هزارجریب (منطقه‌ای در جنوب اصفهان که از محله‌های مرفه نشین به شمار می‌آید) انس نگرفتم؛ هیچ‌وقت نخواستم با دوستانم در چهارباغ قدم بزنم و بستنی بخورم، یا بالای کنگره‌های پل خواجه بایستم و شالم را



بردارم تا باد بین موهایم بپیچد، پیش نیامده که بخواهم با دوستانم سوار تله کابین صفه شوم یا در میدان امام چرخ بزنم و درشکه سواری کنم (اینها تفریح‌هایی است که یک اصفهانی به عمق آنها پی می‌برد و بس!).

شاید مدتی خواسته باشم برای هم‌رنگ جماعت شدن و از یاد بردن تنهایی‌ام، دنبال این خوشی‌ها بروم اما آخر کار، نتوانستم درک کنم چطور بدون یک دلارام آرام باشم؟ وقتی در مدرسه برایمان جشن تکلیف گرفتند، معلممان گفت نماز یعنی حرف زدن با خدایی که همیشه حرف‌هایمان را می‌شنود و تنهایمان نمی‌گذارد؛ گاهی یک جمله از یک معلم، هرچند کوچک در ذهن می‌ماند و این جمله از آن معلم در ذهنم ماند، همین شد که توانستم با تنهایی‌ام کنار بیایم و با خدایی که از رگ گردن نزدیکتر است زندگی کنم نه با کسانی که درکشان نمی‌کنم.

و همین شد که با تفریح‌های متفاوتم و اخیراً انتخاب رشته‌ام، شده‌ام وصله ناجور و سوژه خنده اقوام!

- اخه مگه تو حوزه چی یاد میدن؟ تو نمی‌دونی نماز چند رکعتی و خدا و پیغمبر کی اند که می‌خوای بری حوزه؟ همیناس دیگه! چیز جدیدی نداره!

- ببین عزیزم! خدا رو میشه توی پزشکی و شیمی و فیزیکم دید! تازه به مردم خدمت می‌کنی دل خدا هم شاد میشه!

ثنا و خاله مرجان درحال آخرین تلاش‌ها برای هدایت من هستند! سعی می‌کنم لبخندم را گوشه لبم نگه دارم.

- اولاً تو حوزه خیلی مسائل پیچیده تری هست که برام جذابیت داره! دوما حرفای شما درست! ولی علاقه خود منم مهمه! من قبول دارم علوم تجربی و پزشکی‌ام به



خداشناسی مربوطه، ولی دیگه منو ارضا نمی‌کنه! من کلی مطالعه کردم، تست شخصیت زدم و به این نتیجه رسیدم گروه خونم به پزشکی نمی‌خوره! تو دبیرستان برام شیرین بود ولی الان دیگه نه!

نیما هم که طبق معمول عادت دارد مرا تخریب کند، فنجان چای به دست به میز ناهارخوری تکیه می‌دهد.

- خاله چرا تلاش الکی می‌کنید؟ بذارید بره حوزه، ببینه نون و آب ازش درنمیاد، سرش به سنگ بخوره، اونوقت می‌فهمه! الان سرش داغه!

پشت چشم نازک می‌کنم که: البته هرچی بخونم به پای بعضیا که شوق دیپلم حسابداری دارن نمی‌رسم! چون این بعضیا با این تحصیلات عالی الان همه کاره کارخونه‌اند!

دلَم خنک شد! تا او باشد حوزوی‌ها را دست پایین نگیرد! نیما تقریبا برادرم است، از مادر یکی و از پدر جدا، یک سال از من کوچکتر است اما ده برابر من ادعا دارد و خودش را از تک و تا نمی‌اندازد.

- همین بعضیا که می‌فرمایید دارن حال زندگیشونو می‌برن؛ کم کم هم مملکت رو از دست شما آخوندها دارن می‌کشن بیرون!

پس من رسماً از طرف دکتر نیما معمم شدم! چه تعریفی هم از زندگی دارد این بچه پولدار!

مادر می‌پرد وسط کل کل مان: بسه!

و رو می‌کند به خاله مرجان: ممنون از راهنمایی‌هاتون! حوراءام باید بیشتر فکر کنه، دعا کنید درست انتخاب کنه!



خاله مرجان و ثنا که می‌روند، مادر مرا می‌کشد به اتاقش؛ دوست دارم کمی درد و دل کنیم، درباره هرچیزی جز ادامه تحصیل من، این را به مادر هم می‌گویم، سعی می‌کند مهربان باشد، این جور رفتار ساختگی‌اش را دوست ندارم.

می‌پرسد: خوب بگو؟ درباره چی حرف بزنیم؟

سرم را روی پایش می‌گذارم و به خودم جرأت می‌دهم برای صدمین بار بزرگترین سوال زندگی‌ام را بپرسم: همیشه بریم سر خاک بابا؟ من دوست دارم ببینمش!

می‌دانم الان دست‌هایش کمی می‌لرزد و اعصابش بهم می‌ریزد؛ همیشه همین‌جور بوده و آخر هم یک پاسخ داده: راهش دوره، پدرت اجازه نمیده!

اما من دنبال چیزی غیر از این می‌گردم: یعنی اجازه نمیده من یه بار خاک بابامو ببینم؟ این انصافه؟ اصلا بابا چرا فوت کرد؟ مریضیش چی بود؟

- وقتی بزرگتر شدی خودت می‌تونی بری، اما الان وقتش نیست.

- اخه من حق ندارم بدونم بابام کی بوده، چکاره بوده؟ چرا هیچی ازش نمیگی؟ مگه چکار کرده که هروقت یادش می‌افتی بهم می‌ریزی؟

شانه‌هایم را می‌گیرد و سرم را از روی پایش برمی‌دارد، نگاهم نمی‌کند.

- به موقعش می‌فهمی، دوست ندارم درباره‌ش حرف بزنم!

- اخه کی؟ منکه بچه نیستم!

بلند می‌شود و درحالی که به طرف در می‌رود می‌گوید: بازم فکر کن درباره تصمیمت، بابات می‌گفت اگه بخوای بری حوزه به فکر یه حجره‌ام باش برای خودت!



نمی فهمم کی رفت؛ فقط می دانم با این حرف پدر، رسماً آواره شده‌ام! بالاخره بهانه‌ای که می خواست را پیدا کرد!

هرچه به ذهنم فشار میاورم نمی توانم بفهمم دور و برم چه می گذرد، مجهول بودن موقعیتم بر ترسم افزوده، اطرافم پر است از ساختمان‌های نیمه ویران، صدای رگبار و تیراندازی و انفجار، بوی دود و خون و باروت و هرم آفتاب و گرما و تشنگی امانم را بریده، اینجا کجاست که سردرآوردم؟ در معرکه کدام جنگ گیر افتاده‌ام؟

صدا از گلویم خارج نمی شود؛ صدای غرش انفجارها انقدر بلند است که دستم را روی گوش‌هایم می فشارم و با چشمان کم سویم دور و بر را در جست و جوی پناهگاه یا فریادرسی می کاوم.

پاهایم سست می شود و بر زمین گرم زانو می زنم؛ روی خاک‌هایی که با گلوله و خمپاره شخم خورده‌اند، دستان بی جانم را ستون می کنم که صورتم زمین نخورد، بازهم چشمانم را در اطراف می چرخانم، همه جا تار شده؛ آخرین رمق‌هایم تحلیل می رود و سرم به زمین نزدیک می شود که ناگهان، با دیدن شبیح انسانی جان می گیرم. صدا از گلویم خارج نمی شود که کمک بخواهم؛ او به طرفم می آید و من امیدوارانه نگاهش می کنم.

می رسد بالای سرم، جان می گیرم؛ چهره‌اش واضح تر شده، پیرمردیست قدبلند و چهارشانه؛ با لباس سبز سپاه، سربند یا ابالفضل العباس به سرش بسته و لبخند میزند، از چشمانش مهربانی می بارد، خستگی و تشنگی یادم می رود؛ این پیرمرد نورانی به قدیس می ماند تا رزمنده؛ و مگر نه اینکه رزمندگان ما کم از قدیس نداشته‌اند؟

آرام می پرسم: شما کی هستین؟



کنارم زانو میزند: تشنه‌ای دخترم؟

بی آنکه منتظر جوابم شود قمقمه‌اش را به لبانم نزدیک می‌کند: بیا دخترم، همین الان از فرات برداشتم، حالتو خوب می‌کنه.

فرات؟ مگر اینجا کجاست؟

آب را یک نفس می‌نوشم، خنکایش آرامش را در رگ‌هایم جاری می‌کند؛ پیرمرد درحالی که با محبت نگاهم می‌کند می‌گوید: بگو یا حسین (ع) دخترم!

زیر ل**ب یا حسین (ع) می‌گویم و می‌پرسم: شما کی هستین؟

بازهم به سوالم توجه نمی‌کند و می‌گوید: پاشو بابا! بیا بریم برسونمت!

بابا! چه لفظ آرامش بخشی! تابحال کسی این‌طور خطابم نکرده، چقدر این مرد آشناست! حتما او را جایی دیده‌ام، پاهایم نیروی تازه می‌گیرد؛ بلند می‌شود و می‌گوید: پاشو باباجون.

می‌ایستم و کمر راست می‌کنم: اینجا کجاست؟ چه خبره اینجا؟

- نترس حوراء! بیا بریم، من می‌رسونمت!

- شما اسم منو از کجا می‌دونید؟ چرا نمی‌گید اینجا کجاست و چه خبره؟ شما کی هستید؟

عمیق نگاهم می‌کند و با صدایی حزین می‌گوید: اینجا کربلاست باباجان!

- کربلا؟

- آره! مگه همین الان آب فرات رو نخوردی؟

- فرات؟ خود فرات کجاست؟ حرم کجاست؟ اینجا فقط یه شهر جنگ زده است!



لبخند میزند: نشنیدی کل ارض کربلا؟

- لااقل بگید کی هستید؟

بازهم با تبسم جوابم را می دهد؛ آرامش و مهربانی پدرانهاش از ترسم می کاهد و باعث می شود آرام پشت سرش راه بروم؛ به خیابانی می رسیم و پیرمرد می ایستد و من هم به دنبالش متوقف می شوم، با دست به کمی جلوتر اشاره می کند: از اینجا به بعد رو باید با اونا بری، برو دخترم، نترس بابا.

رد انگشت اشاره اش را می گیرم و می رسم به دو رزمنده که پشت به ما در خیابان راه می روند؛ برای اینکه صدایم در صدای تیراندازی و انفجار گم نشود، بلند فریاد میزنم: اونا کی اند؟ من نمی شناسمشون!

- می شناسی باباجون، می شناسی؛ برو حوراء!

- من، من می ترسم.

- نترس بابا، من همیشه هواتو دارم.

- شما کی هستید؟

- برو دخترم!

انگار کسی به سمت آن رزمنده ها هلم می دهد، پیرمرد عقب می رود و می گوید: برو دخترم، برو حوراء!

- وایسید! شما کی هستین؟ منو از کجا می شناسین؟

دست تکان می دهد و می خندد؛ دیگر صدایی از گلویم خارج نمی شود و با صدای بی صدایی، سوالاتم را فریاد میزنم، با رفتنش همه جا دوباره تار می شود. برمی گردم



طرف آن دو رزمنده، دارند دور می‌شوند؛ انگار همه رمق و توانی که با دیدن پیرمرد گرفته بودم، با رفتنش جای خود را به ناتوانی می‌دهد، تقلا می‌کنم برای کمک خواهی، صدای زوزه هواپیمایی جنگی و انفجارهای پیاپی قلب من را هم چون دیوار صوتی می‌شکافد با آخرین فریاد، انگار کسی تکانم می‌دهد.

سکوت را صدای نرم اذان می‌شکند که از بلندگوهای پارک پخش می‌شود؛ مسجد نزدیکمان نیست و صدای بلندگوی پارک هم انقدر ضعیف است که سخت شنیده می‌شود، این ساعت هم ساکت ساکت است؛ کم پیش می‌آید مهمانی‌های شبانه همسایه‌ها تا این موقع طول بکشد.

کمی طول می‌کشد تا به کمک صدای اذان خودم را پیدا کنم؛ خیس عرق شده‌ام، به سختی می‌نشینم، صدای غرش هواپیما دوباره در سرم می‌پیچد و باعث می‌شود کف دستم را روی گوش‌هایم فشار دهم، ناخودآگاه می‌زنم زیرگریه.

نهیبی از جنس صدای پیرمرد مهربان زمزمه می‌کند: قوی باش حوراء!

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و وضو می‌گیرم، باید بعد از نماز چمدانم را ببندم و به فکر جایی برای اقامت باشم.

پدر همیشه بخاطر مادر سعی می‌کرد خود را دلسوز من نشان بدهد، اما من هیچ‌وقت مهربانی‌اش را حس نکردم، بلکه رفتارشان بیشتر با من شبیه یک مزاحم بود، حالا هم پدر بهانه‌ای پیدا کرده برای اینکه به من بفهماند تا همین جا هم لطف کرده‌ام که نگهت داشته‌ام!

باید به قول پدر "حجره‌ای" برای خودم دست و پا کنم! دوست ندارم به فامیل رو بزنم؛ از صبح تا الان به چندجا سرزده‌ام؛ اما هنوز گزینه مناسبی پیدا نکرده‌ام؛ خوابگاه‌ها هم قبول نمی‌کنند، چون ساکن اصفهانم.



می نشینم روی نیمکت؛ عزا گرفته‌ام که امشب را کجا صبح کنم؛ ناخودآگاه یاد خواب شب قبل می‌افتم، به ذهنم فشار می‌آورد بلکه چهره پیرمرد را بین شهدایی که می‌شناسم پیدا کنم اما بی‌نتیجه است؛ خیره می‌شوم به زاینده رود؛ آب را باز کرده‌اند و انعکاس نور چراغ‌های پل فردوسی در آن پیدا است.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد؛ عمو رحیم است؛ عمو ناتنی‌ام که برعکس بقیه مرا دوست دارد!

- سلام عمو! خوبی؟

- سلام، ممنون!

- زنگ زدم خونتون نبود، کجایی؟ چکار می‌کنی؟

- زاینده رودم، شما خوبید؟

- راضی نشدن حوزه بخونی؟

- تقریبا چرا!

- نمی‌خواه ازم قایم کنی دخترم، از بابات شنیدم چی گفته!

بغض می‌کنم؛ عمو رحیم بیشتر از هرکسی شبیه است به یک پدر واقعی؛ گرچه پدر نشده و با زن عمو تنها زندگی می‌کنند و از بچگی دوست داشتند بجای بچه نداشته‌اشان مرا دخترم خطاب کنند.

- می‌گید چکار کنم؟ نمی‌دونم کجا برم!

نمی‌دانم چرا این‌طور اظهار نیاز کردم! کمی پشیمان می‌شوم ولی دلم گرم است که عمو با بقیه فرق دارد.



- ناراحتی نداره که عمو! بیا خونه ما، یه فکری می‌کنیم بالاخره! بی‌کس و کار که نیستی!

بین دو حس متضاد گیر کرده‌ام؛ اینکه دست نیاز دراز نکنم جلوی کسی، یا محبت پدرانه عمو را بپذیرم؛ سکوتی که طولانی می‌شود عمو می‌گوید: پیام دنبالت؟
- نه، ممنون... خودم می‌ام.

- منتظرتم، بیا که زن‌عموت منو کشت!

تماس را که قطع می‌کنم، خط اشک روی چهره‌ام کشیده می‌شود؛ دلم پدر می‌خواهد؛ کسی مثل پیرمردی که در خواب دیدم، تصاویر زیادی از پدرم ساخته‌ام و همه ختم می‌شوند به تصویر پدر، ل**ب حوض فیروزه و زیر درخت انگور که ریحانه یک و نیم ساله را روی پایش نشانده؛ اگر پدر بود، حتما حمایت می‌کرد از تصمیمم. با همین فکرهاست که می‌رسم سرخیابان؛ شاسی بلندی جلوی پایم ترمز می‌زند؛ بیشتر از اینکه بترسم، تعجب می‌کنم که کجای قیافه من به آن‌هایی می‌خورد که... بگذریم!

یادم نمی‌آید درطول عمرم از پسری ترسیده باشم؛ همیشه مقابلشان جسور و بداخلاق بوده‌ام؛ حالا اما پسری که جلویم ترمز زده و دارد متلک بازم می‌کند، موجبات خنده و شادی‌ام را فراهم کرده! بدبخت بیچاره چقدر از همه جا رانده است که آمده یک دختر چادری را سوار کند! حتما طمع چمدان را دارد و خلوت بودن خیابان جسورش کرده، وگرنه یادم نیست تابحال متلک شنیده باشم؛ ولی خوب این‌ها اصلا دلم را به رحم نمی‌آورد؛ درحالی که با دستی چمدان را نگه داشته‌ام و با دستی چاقوی ضامن‌دار را از کیفم بیرون می‌کشم، از ماشینش فاصله می‌گیرم؛ به نفعش است مثل یک پسر خوب بفهمد به کاهدان زده و برود پی کارش؛ اما گویا



چندان پسر خوبی نیست که از ماشین پیاده می شود و با حالتی دلسوزانه می گوید:
خانم بذارید کمکتون کنم! تا یه مسجدی، حسینیه ای جایی می رسونمتون!
خدایا این خودش تنش می خارد و می خواهد سر به سر دختر مذهبی ها بگذارد، من
بی تقصیرم! بی تفاوت می ایستم تا به اندازه کافی جلو بیاید؛ تقریباً روبه رویم
می ایستد و می گوید:

-برسونیمتون؟

شب و خلوت بودن خیابان نگرانم می کند. از لحن تمسخرآمیزش حالم بهم می خورد،
اما با همان خونسردی چاقوی ضامن دار را روبه روی صورتش می گیرم. طوری غافلگیر
شده که نتواند تکان بخورد. با آرامش می گویم: درباره دختری که برای ماشین و پول
بابات غش و ضعف میرن نظری ندارم، ولی خیلی دلم می خواد یه خراش کوچولو رو
صورتت بندازم که بفهمی یه خانم متشخص حتی این موقع شبم متشخصه!
به لکنت می افتد و دوستش را صدا می زند:

- فرید! بیا بین این یارو دیوونه ست!

اگر ریگ بزرگتری به کفشش نبود می گذاشت می رفت ولی معلوم است جداً قصدی
دارد که نه تنها در نمی رود، بلکه رفیقش را به کمک می طلبد. نباید نشان بدهم
دست و پایم را گم کرده ام.

فرید درحالی که در جیبش دنبال چیزی می گردد پیاده می شود. مطمئن می شوم نه
نیت خیر دارند، نه قصد عشق و حال با یک دختر محجبه! آب دهانشان برای
چمدانم راه افتاده. حالا دیگر اوضاع فرق می کند و باید از سلاح زنانه ای به نام «جیخ»
استفاده کنم. درحدی دوره رزمی را رفته ام که بتوانم گلیمم را از آب بیرون بکشم، اما



می دانم بعید است از پس دوتا پسر باشگاه رفته که کارشان خفت کردن است
بربیایم.

می گویم: اشتباه کردید این موقع اومدید! چون اولاً خیابونا هنوز خیلی خلوت نشده،
دوما الان عموم میاد دنبالم.

و به پیاده رو می روم. زیرلب آیه حفظ می خوانم و از خدا می خواهم عمو یا یک گشت
نیروی انتظامی را برساند. یکی از جوان ها درحالی که سعی می کند چاقو را در مشتش
پنهان کند به طرفم می آید. بلند می گویم:

- جلوتر بیای جیغ میزنم! دیدی که چقدر کله خرم!

- مشکلی پیش اومده خانم؟

در دل میگویم: اوه! خدایا نوکرتم که بجای گشت و عمو، سوپرمن فرستادی برام!

به طرف صدا برمی گردم. چندقدمی ام روی موتور نشسته؛ یک جوان ریشوی حزب
اللهی! یک لحظه باخودم می گویم نکند فیلم است؟ دمت گرم خدا!

جوان از موتور پایین میاید و خیره به فرید و دوستش می پرسد:

- مزاحمتون شدن؟

من هم از خداخواسته جواب می دهم:

-بله... لازم نیست زحمت بکشید الان عموم میاد دنبالم حل میشه!

- زنگ بزنم ۱۱۰؟

- نه گفتم که لازم نیست...

- نه خب اجازه بدید مشخص بشه چکار داشتن با شما... شهر هرت که نیس!



من هم که جرأت پیدا کرده‌ام، همراهم را در می‌آورم و ۱۱۰ را می‌گیرم. متوجه گفتم و گوهایشان نیستم اما ناگاه می‌بینم باهم دست به یقه شده‌اند. هول برم می‌دارد. نمی‌توانم بپریم وسطشان! فقط می‌توانم جیغ بزنم تا مردم جمع شوند و دعا کنم عمو رحیم یا پلیس برسد. خدا هم قربانش بروم، هردو را باهم می‌رساند!

صدای بوق ماشین پلیس باعث میشود فرید چاقویی که برای سوپرمن(!) کشیده را غلاف کند. عمو رحیم از ماشین پایین می‌پرد و تا برسد به من، هروله می‌کند:

- چی شده حوراء؟ اینا کی ان؟

درحالی که از نگرانی به نفس نفس افتاده‌ام بهشان اشاره می‌کنم:

- مزاحم شده بودن اون آقا باهاشون درگیر شد!

عمو به طرف جوان‌ها میرود؛ گویا از دیدن «سوپرمن» جاخورده. از روی زمین بلندش می‌کند. آن دوتا مزاحم را هم سوار ماشین پلیس می‌کنند و می‌روند.

عمو مشغول صحبت با ماموران نیروی انتظامیست که صدایم می‌زند تا توضیح دهم.

خلاصه امشب پایمان به کلانتری باز می‌شود اما بخیر می‌گذرد! چیزی که تعجبم را برانگیخته، رفتار عمو با جوانیست که می‌خواست کمکم کند. او را می‌شناخت، مطمئنم. ولی از او حرفی با من نزد و حتی نگذاشت خیلی باهم روبه‌رو شویم! خیلی هم پدران با جوان رفتار می‌کرد؛ این یعنی اضافه شدن مجهولی جدید به انبوه مجهولات زندگی‌ام.

عمو رحیم همیشه سفارش می‌کند قبل از اینکه به فروشگاهش بیایم، خبر بدهم؛

می‌گوید همیشه در کتاب‌فروشی نیست، همیشه این اصل را رعایت کرده‌ام، جز امروز که یادم می‌رود زنگ بزنم، خسته می‌رسم به کتاب‌فروشی: فروشگاه کتاب باران.



کتابفروشی عمو همیشه جدیدترین کتابها را دارد و یکی از جاهایی است که می‌توانم ساعت‌ها در آن بمانم و خسته نشوم؛ عمو هم که میدید چقدر کتاب را دوست دارم، کتابها را مجانی می‌داد به من؛ گاهی هم می‌رفتم پشت پیشخوان و فروشنده روز مزد عمو می‌شدم؛ اما عمو هیچوقت اجازه نمی‌داد وقتی در مغازه نیستم، بیایم.

از داخل صدای داد و بیداد می‌آید؛ اخیرا برایم سوال شده که من دنبال دردرس نمی‌گردم، چرا او افتاده دنبال من؟!

می‌روم داخل اما کسی به استقبال نمی‌آید، دختری جوان مشغول دعوا با کسی است که پشت قفسه ایستاده و نمی‌بینمش؛ دختر جیغ زنان می‌گوید: هرچی می‌کشیم از شما سهمیه‌ای‌هاست! اینجا یا جای منه، یا جای تو! بسه دیگه! بچه جانبازی که باش! کم سهمیه گرفتی که نمیداری هرچور می‌خوایم تیپ بزنیم؟ جمع کنید بساطتونو!

دختر مقنعه‌اش را عقب می‌کشد و موهایش را بیرون می‌ریزد، بعد هم کیفش را برمی‌دارد و در همان حال می‌گوید: تکلیفمو روشن می‌کنم باهات.

موقع خروج، تنه‌ای هم به من می‌زند و می‌رود، خانم رسولی که صندوق‌دار است سری تکان می‌دهد: آقا حامد شمام یکم بسازید باهاشون.

کسی که پشت قفسه ایستاده می‌گوید: خب چقدر بسازیم اخه؟ یه سری کارا هنجارشکنیه، از اونم بیشتر! عقایدمونو زیر سوال می‌بره!

آقای حامد؟ نمی‌شناسمش! مگر کی تا حالا آمده کتابفروشی؟



خانم رسولی قبل از اینکه جوابی به «آقای حامد» بدهد، چشمش به من می افتد و خشکش میزند؛ با لبخندی تصنعی می آید طرفم: عه حوراء جان! شما که با عمو هماهنگ نکرده بودی و اومدی این جا!

سعی می کنم تعجبم را پشت لبخند پنهان کنم: اولا سلام! دوما چی شده؟ چه خبره؟

- سلام، هیچی عزیزم؛ بیا اینور یه چایی بخور تا عموت بیان.

و تعارفم می کند پشت پیشخوان، تنهام را برمی گردانم تا «آقا حامد» را ببینم، جوانی است با تیپ و ظاهر مذهبی و شدیداً آشنا، به ذهنم فشار می آورم که بشناسمش؛ می رود پشت قفسه ها و درست صورتش را نمی بینم.

عمو که می رسد، با خبر از ماجرای امروز، به سلامی دست و پا شکسته بسنده می کند و می رود که با آقا حامد حرف بزند، صدای زمزمه اشان از پشت قفسه ها می آید:

- حاجی! زشته به خدا! ظاهرشون، رفتارشون، نمادهایی که روی لباساشونه، پوسترایی که به در و دیوار می چسبونن... منکه بد نمیگم! نمی خوام زیرآب بزنم! یه تذکره فقط!

- خب شمام یکم مراعات کن گل پسر؛ می دونم چی میگیا، ولی... چی بگم والا.

- حاجی شما که خودت اهل دلی، مگه نمیگی اینجام میدون جنگه؟ حداقل بذار فقط میدون جنگ فرهنگی باشه، دیگه میدون جنگ با شیطان رجیم نشه!

عمو فقط آه می کشد؛ حامد می گوید: الانم من تذکرمو دادم، اگه فکر می کنید اینا دخالته و خوب نیست، باشه! من وظیفمو انجام دادم، دیگه مزاحمتون نمیشم.



زحمتو کم می‌کنم، حداقل اینم سهم ما بچه سهمیه‌ایا از دنیاس! سهمیه فحش و تهمت داریم فقط.

به اینجای بحثشان که می‌رسد، طاقت نمی‌آورم و می‌روم جلو که بپرسم چه خبر است؛ به پشت قفسه می‌رسم و با صدای بلند می‌پرسم: عمو چه خبره اینجا؟ عمو با دیدنم دستپاچه می‌شود و حامد برمی‌گردد؛ یک لحظه ناخواسته نگاهمان باهم گره می‌خورد؛ اما او سریع نگاهش را می‌دزد و گویا بخواهد از من فرار کند، زیر ل**ب "با اجازه‌ای" می‌گوید و می‌رود؛ عمو نمی‌داند دنبالش برود یا بماند و برای من توضیح بدهد.

حامد سریع از کنارم رد می‌شود و از در بیرون می‌زند؛ با چشم دنبالش می‌کنم، سوار موتور می‌شود و راه می‌افتد؛ عمو دنبالش می‌دود: آقاحامد، پسر، وایسا. متحیر ایستاده‌ام منتظر توضیح عمو؛ وقتی عمو از برگرداندن حامد ناامید می‌شود و داخل کتاب‌فروشی برمی‌گردد، بی‌درنگ می‌پرسم: چه خبر بود عمو؟ عمو سعی دارد خود را عادی جلوه دهد و نگاهش را از من پنهان کند: هیچی عمو... یه اختلاف عقیده کوچولو بود!

بیشتر نمی‌پرسم چون می‌دانم غیر از این جوابی نمی‌گیرم؛ اما آن جوان... خودش بود! همان که آن شب هم به دادم رسید! چرا زودتر نفهمیدم؟! چه نگاهش آشنا بود برایم؛ مطمئنم جای دیگری هم او را دیده‌ام، چرا عمو نمی‌خواست او را ببینم؟ چرا؟ چرا؟

خسته از جست و جوی بی‌نتیجه، می‌رسم به خانه عمو؛ دلم نمی‌خواهد سر بار باشم؛ کارهای پذیرش حوزه را انجام داده‌ام ولی هنوز نمی‌دانم کجا باید اقامت کنم؛



پدر هم تصمیمش برای راه ندادنم جدی است و اصلا دوست ندارم کسی برایم پا درمیانی کند؛ این را به مادر و عمو هم گفته‌ام؛ از منت کشیدن متنفرم!

هوای گرم مرداد کلافه‌ام کرده و این چند قدم از سر کوچه تا خانهٔ عمو را به سختی برمی‌دارم؛ کیفم روی دوشم سنگینی می‌کند، اگر مادر الان اینجا بود می‌گفت «حقت است، تا تو باشی در این گرما چادر سیاه سرت نکنی!» حداقل الان که در خانه عمو هستم، کسی به چادر و پوشش و دست ندادنم با نامحرم گیر نمی‌دهد و امل خطابم نمی‌کند!

به چند قدمی در رسیده‌ام که در باز می‌شود، لحظه‌ای می‌ایستم؛ باورم نمی‌شود! حامد! اینجا چه می‌کند؟ با دیدن من بدجور دستپاچه می‌شود و بازهم نگاهمان تلاقی می‌کند؛ دلم نمی‌خواهد دوباره سرش را پایین بیندازد و برود، می‌خواهم بدانم کیست که انقدر آشنا میزند؟ چشمانش اصلا برایم بیگانه نیست، اما انقدر هولم که هیچ نمی‌گویم و فقط با تعجب نگاهش می‌کنم.

او هم ل**ب می‌گزد و درحالی که آرام استغفرالله می‌گوید، سربه زیر می‌اندازد، نگاهش پریشان بود؛ او مرا می‌شناسد؟ نمی‌دانم! تحیر فرصت هرگونه سوال و عکس العمل را از هردومان گرفته است؛ زیر ل**ب سلامی آرام می‌کند و بازهم فرار می‌کند و به سمت موتورش می‌رود.

من مانده‌ام و یک مجهول دیگر: او در خانه عمو چکار داشت؟

دلم می‌خواهد سوالم را از عمو بپرسم، اما نمی‌دانم چگونه؟ سر میز ناهار، زن عمو هم متوجه درگیر بودن ذهنم می‌شود و آن را پای پیدا نکردن خانه می‌گذارد: حوراء جون عزیزم انقدر ذهنتو درگیر نکن، درست میشه.



عمو هم بی خبر از ملاقات ناگهانی من و حامد، می گوید: می خواوی اصلا تا تابستون تموم نشده بری یه مسافرتی، جایی؟

تازه به خودم می آیم: چی؟ مسافرت؟ کجا؟

عمو برای خودش دوغ می ریزد و می گوید: نمی دونم! یه جایی که هم سرت هوا بخوره، هم مذهبی باشه.

دل می دهم به حرفهای عمو: کجا مثلا؟

- راهیان نور! البته الان جنوب گرمه، ولی غرب می تونی بری!

قلبم به تپش می افتد؛ راهیان نور! چقدر دوست داشتم یکبار هم که شده، ببینم قتلگاه شهدایی را که عمری همدم بودند، هربار دوستانم از آرامش آن بیابانهای گرم و نیزارهای خوزستان می گفتند، دلم پر می کشید برای جنوب، برای نخلهایی که می گفتند مثل آدمها هستند، برای سه راه شهادت، پادگان دوکوهه، شلمچه، هویزه... برای جاهایی که وصفش را فقط شنیده و خوانده بودم و هربار هم دوستانم می گفتند تا خودت نروی و نبینی نمی فهمی؛ مشکلاتم یادم می رود: جنوب...

عاطفه خودش را می اندازد روی من تا پرده را ببندد: وای! پختم از گرما! ببند اینو که سایه بشه!

- برو کنار لهم کردی! خودم می بندم!

روی صندلی یله می دهد و درحالی که خود را با چادرش باد میزند، زیرلب غرغر می کند: وای! حالا اینجا که اصفهان! تو راه رسما کباب میشیم! نمی دونم چرا تو چله تابستون راه افتادم دنبال تو راهیان جنوب!

کم نمی آورم و جوابش را می دهم: عقل درست و حسابی نداری که...



قبل از اینکه جمله‌ام تمام شود، نگاهم به سمت صندلی‌های جلوتر می‌رود؛ دو پسر جوان مشغول جا دادن ساک‌هایشان بالای صندلی هستند، یک لحظه به چشم‌هایم شک می‌کنم! نه! امکان ندارد، بازهم او! بازهم حامد!

وقتی ساکش را جا می‌دهد، دست‌هایش را چند بار بهم می‌زند و می‌خواهد بنشیند که ناخواسته چشمش به من می‌افتد و نگاه‌هایمان درهم می‌پیچد، هردو سعی داریم به روی خودمان نیاوریم، برای همین من سریع نگاهم را می‌گیرم و او هم می‌نشیند، اما این درنگ چند ثانیه‌ای، از چشم عاطفه دور نمی‌ماند: آهای! چشاتو درویش کن حوراء خانوم!

به خودم می‌ایم اما دیر شده است و آتو دست عاطفه داده‌ام، عاطفه به من که احتمالاً هنوز چهره‌ام بهت زده است چشمکی می‌زند و می‌گوید: چیه خانوم؟ جوون خوشتیپ دیدی، همه ادعای بی‌نیازی و استقلالیت یادت رفت؟

جیغ خفه‌ای می‌کشم: عاطفه!

قیافه حق به جانب می‌گیرد: بد میگم؟ چنان چشم تو چشم شده بودین که نزدیک بود همه بفهمن!

رویم را برمی‌گردانم و می‌گویم: پیش میاد دیگه، آشنا بود.

- دیگه بدتر! آقا کی باشن؟

بی‌حوصله می‌گویم: دوست عمومه بی‌جنبه!

- ببین هی داری سعی می‌کنی جمعش کنی بدتر داره پخش میشه‌ها!

جدی و محکم به چشم‌هایش خیره می‌شوم و می‌گویم: ببین هیچ خبری نیس! الکی سعی نکن آتو بگیریا!



از نگاه‌های ناهید و مریم می‌شود فهمید عاطفه دهن لقی کرده است؛ وقتی خودم را روی صندلی‌ام می‌اندازم و به بیرون خیره می‌شوم، هرسه تایشان مثل اجل معلق بالای سرم سبز می‌شوند؛ عاطفه نشسته کنارم مبادا در بروم، مریم و ناهید هم کله‌هایشان را از پشتی صندلی آورده‌اند جلو و با لبخند ملیحی نگاهم می‌کنند. خودم را به بی‌خبری میزنم: چتونه شماها؟ قیافه من شبیه خوراکیه؟ هرچی داشتمو خوردین تو راه!

ناهید لبخندش را عمیق تر می‌کند و سر تکان می‌دهد: نه عخشم! می‌خوایم خوب نگات کنیم پس فردا که رفتی قاطی مرغا دلمون برات تنگ نشه! مریم هم آه می‌کشد و عاشقانه نگاهم می‌کند: وای نگاه کنین چقدر سفید بهش میاد! خیلی عروس شدی حوراء!

من که لحظه به لحظه بر خشم و تعجبم افزوده می‌شود می‌گویم: کدوم سفید؟ منکه لباسام سفید نیس!

- خطای سفید روی چفیه تو میگم!

(لازم به توضیح است که چفیه بنده کاملاً مشکی و با خطوط باریک چهارخانه سفید می‌باشد!)

دلم می‌خواهد عاطفه را از اتوبوس پرت کنم پایین؛ فکرم را بلند می‌گویم اما کاش نمی‌گفتم، چون اوضاع را خراب تر می‌کنم با حرفم و مریم لبخندش مودیانه می‌شود: پس راسته؟ چش تو چش شدین و عشق در یک نگاه و ان شالله اینجام دوتا التماس دعا به هم بگین تمومه!



نگاه شماتت باری به عاطفه می‌کنم: خاک تو سرت عاطفه! چه قصه‌هایی بافتی واسه
اینا؟

قیافه حق به جانب و بامزه‌ای به خود می‌گیرد: من؟ من اصلا قیافه‌ام به قصه بافتن
می‌خوره؟ مگه من بی‌بی‌سی‌ام؟ هرچی گفتم براشون حقیقت بود!
از عاطفه ناامید می‌شوم و روبه مریم و ناهید می‌گویم: هیچ خبری نیس؛ آشنا بود،
دوست عمومه؛ درضمن از قدیم گفتن سینگل باش و پادشاهی کن!
عاطفه دستش را به طرفم می‌گیرد و می‌گوید: بزن قدش آجی! هرچی عشق و حاله تو
عالم مجردیه!

ناهید هم خودش را می‌اندازد قاطی ما دوتا: دقیقا!

عاطفه اینبار با دست علامت ایست می‌دهد: وایسا وایسا کجا با این عجله؟ پس
خان داداش بنده چکارس؟ زنداداش گلم؟

عاطفه می‌داند این کلمه «زنداداش» برای ناهید از ناسزا بدتر است؛ ناهید با غیظ
چشم غره می‌رود و «کوفت» غلیظی حواله عاطفه می‌کند؛ خنده مریم ناهید را جری
تر می‌کند، مریم سرش را برای ناهید تکان می‌دهد: بسوزه پدر عاشقی!

ناهید سر مریم می‌غرد: تو بشین سرجات! از همه بدتری که!

مریم حلقه را دور انگشتش چرخ می‌دهد و می‌گوید: اتفاقا خوش بحال خودم! منم
مته شما فکر می‌کردم، ولی الان تازه دارم معنی زندگی‌مو می‌فهمم.

خمیازه می‌کشم و بی‌حوصله می‌گویم: ای بابا بگیرید بخوابید همه خوابن! الان میریم
تو فاز دختران آفتاب!



اینجا قرار بی قراران است؛ اول که نگاه می کنی، بیابانی می بینی و گاه سیم خاردار و پرچم و تپه های خاک، اما اگر می دانستی که هربار، ملائک اینجا برای قبض روح چه کسانی بال گشوده اند، ذره ذره خاکش را سرمه چشم می کردی.

همه زیبایی ها در سادگی است، در سادگی لباس های خاکی و گلی، در سادگی این دشت که جز مشتی خاک و پرچم و سیم خاردار، چیزی ندارد. اما... نه... همه چیز دارد! عشق دارد، آسمان دارد، عطر خدا دارد، شهید دارد...

اینجا هویره است، قتلگاه حسین علم الهدی و دوستانش، قتلگاه نه، معراجشان، اینجا شعبه ای از کربلاست؛ تا مرز عراق فاصله ای نیست اما دیده حقیقت بین، صحن و سرای حسین(ع) را از همین جا هم می بیند، یاد حرفی افتادم که آن پیرمرد در خواب زد: مگه نشنیدی کل ارض کربلا؟

راست می گفت؛ کربلا جغرافیا و مرز نمی شناسد، هر زمینی که خون یاران حسین(ع) را بنوشد، کربلا می شود، و این زمین انقدر از خون یاران حسین(ع) را نوشیده که در رگ هایش فرات جاری شده... اینجا میعادگاه یاران آخرالزمانی پسر فاطمه (س) است.

چشم دوخته ام به خورشیدی که در افق کربلا ذوب می شود، آسمان و ابرها لحظه ای رنگ سرخ می گیرند؛ انگار زمین، مشتی از خون هایی که نوشیده را به آسمان بپاشد.

من هم رنگ و بوی اینجا را گرفته ام، ساده و بی چیز و دست خالی، مثل بیابان؛ تمام حجاب ها و رنگ و لعاب های دنیایی رنگ باخته اند و الان خودم، بی هیچ ریا و خودبینی؛ تازه الان خودم را شناخته ام و پیدا کرده ام، کنار کسانی که نامدار سرای گمنامی اند و سال هاست از دید ما دنیا بین ها گم شده اند...

عاطفه و مریم و ناهید هم مثل من اند؛ هرکدام گوشه ای از دشت، روی خاک تفتیده در جست و جوی خوداند؛ نمی دانم اینجا که نشسته ام، چند شهید و چه شهدایی



به معراج رفته‌اند؛ اما می‌دانم به هوایشان، کمکشان، نگاهشان و دعایشان سخت محتاجم.

غروب است و باید برویم، دلم نمی‌خواهد از هویزه دل بکنم؛ چراغ خطوط مرزی ایران و عراق پیدااست، از همین جا بوی تربت می‌آید، بوی تربت اعلی...

خوابم نمی‌برد، طوری که بقیه بیدار نشوند، بلند می‌شوم و وضو می‌سازم، نمی‌دانم چرا از وقتی اینجا آمده‌ام، دلم نمی‌خواهد لحظه‌ای بی‌وضو باشم؛ می‌روم سمت یادمان، نور سبزی فضا را روشن می‌کند و صدای زمزمه مناجات درهم می‌پیچد و به آسمان می‌رود اینجا حس خوبی دارد، روح سبک است، به سبکی تابوت شهدایی که تازه تفحص شده‌اند؛ خادمین شهدا هریک گوشه‌ای کز کرده‌اند و مناجات می‌کنند و اشک می‌ریزند؛ هیچ‌کس حواسش به دور و برش نیست، بعضی فرازهای دعای کمیل را می‌نالند، آسمان همین جاست.

می‌روم به سمت محوطه شهدای گمنام، قرار است شهیدی که تازه آمده است را فردا دفن کنند و قبری هم کنده‌اند؛ می‌نشینم کنار تابوت، کسی جلویم را نمی‌گیرد، عجیب است که اینجا خلوت است و برای من هم عالی است، بقیه جاها پر از مرد است جز اینجا.

دستی روی تابوت می‌کشم و بی‌آنکه بخواهم، آهی از سینه‌ام برمی‌خیزد؛ زبانم بند آمده و برعکس بقیه جاها، اشک حرف اول را می‌زند نه زبان؛ شروع می‌کنم به استغفار کردن، همیشه وقتی دلم می‌گیرد استغفار می‌کنم، الان هم از همان وقت‌هاست؛ روحم درد می‌کند، خسته‌ام؛ نیاز به شارژ روحی دارم. در دل به شهید گمنام می‌گویم: تو مثل برادر نداشته‌ام...



سرم را روی تابوت می گذارم و بی آنکه کسی روضه بخواند، هق هقم بلند می شود؛ من هم مثل بقیه کسانی شده ام که خلوت شب را برگزیده اند؛ حواسم به اطرافم نیست؛ بوی گلاب باعث می شود گریهام با آرامش همراه باشد.

ناگاه صدای ناله ای حواسم را پرت می کند؛ اینجا که کسی نبود! کمی می ترسم؛ سر بلند می کنم و اطرافم را از نظر می گذارم؛ کسی نیست، اما صدای ناله نزدیک است؛ شاید از فاصله یک متری! باورم نمی شد به این زودی دریچه های عالم غیب به رویم باز شده باشد!

بیشتر گوش تیز می کنم؛ صدا از داخل قبر است انگار، بیشتر از آنچه بترسم، کنجکاو شده ام؛ نگاهی به داخل قبر می اندازم، مرد جوانی به حالت سجده روی خاک ناله می کند و خدا را صدا میزند؛ لباسش رنگ حامد است! باز هم او!

از سجده برمی خیزد و چهره اش را می بینم؛ خودش است، دوباره می نشینم سر جایم، زیارت عاشورا را شروع می کند، من هم همراهش می خوانم، صدایش از گریه گرفته است و با سوز می خواند.

قرآن قبل از اذان همراه است با پایان زیارت؛ می روم برای نماز، او هم بلند می شود و تا چشمش به من می افتد، هول می شود؛ با همان صدای گرفته می گوید: ببخشید کی شما رو راه داده اینجا؟

- کسی مانعم نشد؛ اشکالی داره از نظر شما؟

سرش را تکان می دهد، جوابی ندارد جز اینکه بگوید: بله... یعنی نه... اشکال نداره... ولی...



بیشتر از این گفت و گو را به صلاح نمی‌دانم؛ تشکری می‌پرانم و می‌روم که از نماز و عبادت دسته جمعی عقب نمانم.

یک هفته از اردوی راهیان نور هم گذشته و هنوز جای مناسبی پیدا نکرده‌ام؛ عمو اصرار دارد کنارش بمانم، می‌گوید تازه خانه‌شان از سوت و کوری در آمده و اگر بمانم، لطف کرده‌ام و منتی نیست؛ حرف‌هایش برعکس آدم‌های اطرافم، بوی دورویی نمی‌دهد و از صدق دل برمی‌خیزد، برای همین است که تا الان در خانه‌شان مانده‌ام؛ عمو برایم پدری می‌کند، بی‌منت و حتی طوری رفتار می‌کند که گویا بدهکار من است؛ شرمنده‌شان هستم و بیشتر از قبل در پی یافتن جایی مناسب برای اقامت.

شروع سال تحصیلی مصادف است با محرم و چه تصادفی! برای کسی که سال‌ها در محیطی غیرمذهبی زندگی کرده، خو گرفتن با محیط حوزه و آدم‌های سخت اما شیرین است؛ اصلاً سبک عزاداری‌های محرم آنها با من فرق دارد، من نهایتاً یک شب از ده شب محرم را می‌توانستم در روضه شرکت کنم و شب‌های محرم را برای خودم در اتاق هیئت می‌گرفتم؛ گاهی هم می‌شد که دسته‌ای از خیابان کنار خانه رد شود و صدایش را بشنوم، گرچه حتی از اطراف خانه مجلل ما، صدای عزاداری هم سخت شنیده می‌شد؛ روضه و مجالس امام حسین(ع) را در فیلم‌ها دیده بودم، اما قرار گرفتن در فضایش طعم دیگری دارد که امسال آن را می‌چشم.

دوستانی اینجا پیدا کرده‌ام که به راحتی چادر سرشان می‌کنند، در مراسم‌های مذهبی مثل شب قدر و نیمه شعبان و... شرکت می‌کنند، مسجد و هیئت می‌روند و حتی نذری می‌پزند و سفره برای ائمه می‌اندازند! چیزی که من در رویاهایم نمی‌دیدم! گاه وقتی از فضای مذهبی و ارتباطات سالم و صمیمی‌اشان می‌گویند، باورم نمی‌شود،



آنها هم البته باور نمی‌کنند خانواده‌ای به دخترش اجازه گشتن در چهارباغ را بدهد ولی نگذارد هیئت برود.

تازه الان فهمیده‌ام دوستانم که در این فضای قشنگ بزرگ شده‌اند، حالت بی‌نیازی و غنای خاصی دارند؛ طوری که حسرت مرا نمی‌خورند! چیزی که بر تربیت آنها حاکم بوده، آموزش و صمیمیت در کنار آزادی و اختیار بوده، نه آزادی مطلق.

محل‌های قدیمی است با بافت مذهبی، حوالی احمدآباد؛ اینجاها خیلی نیامده‌ام. به سر یکی از کوچه‌ها که می‌رسیم، عمو پیاده‌امان می‌کند و خودش می‌رود از در مردانه وارد شود.

دنبال زن عمو که راه را بلد است راه می‌افتم، شب سوم محرم است و روضه یکی از دوستان عمو دعوتیم.

کوچه را از همان اول، پر از پرچم کرده‌اند؛ پرچم‌های سرخ، سبز، سیاه... علم‌های بلند و نقاشی عصر عاشورای استاد فرشچیان؛ بوی اسفند می‌آید، مردم با لباس مشکی در رفت و آمدند و چند بچه مشغول بازی؛ حال و هوای غریب اینجا حالم را عاشورایی می‌کند، حالی که هیچ‌وقت در هیئت‌های تک نفره‌ام تجربه نکرده بودم؛ همه طرف پر است از «یا حسین شهید (ع)»، «یا قمر بنی هاشم (ع)»، «یا زینب کبری (س)» و...

به خانه‌ای می‌رسیم که صدای سخنران از آنجا می‌آید؛ سردر و همه جای خانه پر از پرچم است، در خانه باز است و می‌آیند و می‌روند.

زن عمو جلوتر از من وارد می‌شود؛ خانم‌ها از در پشت خانه و مردها از حیاط؛ در آستانه در خانم حدودا چهل یا پنجاه ساله‌ای به استقبالمان می‌آید.



- سلام خانم نامدار! احوال شما؟ خوش اومدین! بفرمایین.

زن عمو در حین روبوسی با زن میانسال خوش و بش می‌کند؛ خانم میانسال با دیدن من، لبخند میزند و می‌گوید: سلام دخترم! خوش اومدی!

طوری برخورد می‌کند که انگار سال‌هاست مرا می‌شناسد؛ نگاهش چقدر برایم آشناست؛ گویا همین نگاه را قبلا هم چندین بار دیده‌ام؛ جنس نگاهش حس خوشایندی به وجودم تزریق می‌کند، درحالی که دستم را می‌فشارد، از زن عمو می‌پرسد: نگفته بودید دختر دارید حاج خانم!

زن عمو می‌خندد: برادرزاده آقای نامداره... حوراء.

حزنی عجیب در چشمان زن می‌نشیند که سریع با لبخند پنهانش می‌کند.

زن عمو به من می‌گوید: ایشون هانیه خانم، از دوستای خیلی قدیمی.

- خوشبختم.

هانیه خانم تعارف می‌کند که داخل مهمان‌خانه بنشینیم، زیر طاقچه، صمیمیت در مجلس موج میزند؛ کسی ظاهر فریبی نمی‌کند و همه مهربانند، خانه کوچک و نسبتاً قدیمی است که با پرچم‌ها، شکل هیئت به خود گرفته است؛ سخنران درباره جایگاه و اهمیت ولایت در اسلام می‌گوید، دختری ده دوازده ساله و چادری، چای تعارفمان می‌کند و پشت سرش دخترکی کوچکتر از او- شاید چهار یا پنج ساله- درحالی که چادر عربی لبه دوزی شده و زیبایی سرش کرده است، قند می‌گیرد جلویمان.

سخنرانی تمام می‌شود و با آمدن مداح، دل می‌سپارم به زیارت عاشورا؛ تابحال روضه‌ای انقدر به دلم ننشسته بود، مداح با سوز می‌خواند؛ سوزی غریب، از عمق جاننش «بابی انت و امی» می‌گوید و فرازها را طوری می‌خواند که گویا خواسته‌ای جز



این ندارد؛ بین هر چند فراز، چند خط روضه می خواند و صدای ناله و مویه مردم را بلند می کند؛ جالبتر آنکه بین روضه هایش مبالغه و دروغ و مطلب نامعتبر هم جایی ندارد و برای مجلس گرم کردن، از خودش مصیبت نمی بافد! دلم می خواهد مداحشان را ببینم ولی پشتم به پنجره و حیاط است.

موقع سینه زنی، کمی برمی گردم؛ مداح در تاریک روشن چندان پیدا نیست صورتش؛ دم گرفته اند و غیر از مداح، نیمرخ میاندار سینه زن ها که پشتش به ماست آشنا به نظر می رسد؛ صدایش، سوز صدایش آشناست.

آخر مراسم، مداح با صدای گرفته، صلواتی برای همسر و برادر شهید هانیه خانم و سایر رفتگان طلب می کند و می گوید چقدر جای برادر هانیه خانم در مجلس امسال خالی است.

منم و اشک های گرم و تصویر هیئت که پیش چشمم تار می شود؛ شام هیئت نه؛ که همین اشک های شور و گرم، نمک گیرم می کنند و آتش به جانم می زنند. اینجا خیمه مردی است که از نوزاد تا پیر، اسیر اویند و جان داده مسیرش؛ به گمانم من هم عاشق شده ام...

دنبال زن عمو که راه را بلد است راه می افتم؛ قرار است برویم نذری پزان یکی از دوستانشان که من ببینم نذری پزان چه شکلی است! هشتم محرم است،

کوپه را از همان اول، پر از پرچم کرده اند؛ پرچم های سرخ، سبز، سیاه... علم های بلند و نقاشی عصر عاشورای استاد فرشچیان؛ بوی اسفند می آید؛ مردم با لباس مشکی در رفت و آمدند و چند بچه مشغول بازی؛ حال و هوای غریب اینجا حالم را عاشورایی می کند، حالی که هیچ وقت در هیئت های تک نفره ام تجربه نکرده بودم؛



همه طرف پر است از «یا حسین شهید (ع)»، «یا قمر بنی هاشم (ع)»، «یا زینب کبری (س)» و...

به خانه می‌رسیم که بوی اسفند و نذری از حیاطش به آسمان رفته و سردر و همه جای خانه پر از پرچم است، در خانه باز است و می‌آیند و می‌روند. تابحال در روز ندیده بودم اینجا را؛ گرچه هرشب محرم اینجا آمده‌ایم.

زن عمو جلوتر از من وارد می‌شود؛ دیگ بزرگی روی چهارپایه درحال جوشیدن است و چند نفر بالای دیگ، به نوبت با ملاقه بسیار بزرگ و بلندی آن را هم می‌زنند و صلوات می‌فرستند؛ هنوز در حیاط ایستاده‌ایم که هانیه خانم جلو می‌آید و بعد از احوالپرسی، راهنمایی‌مان می‌کند که داخل شویم.

- تشریف بیارید تو... ختم قرآن داریم و بعد هم یه روضه مختصر.

کنار پنجره نشستهام و رحل قرآن جلویم باز است؛ هانیه خانم با دیدن کسی عذرخواهی می‌کند و به حیاط می‌رود؛ صدایش را می‌شنوم: آقا حامد، بچه‌ها رو جمع کن باهم این نذریا رو ببرین پخش کنین.

صدای جوانی چشم می‌گوید. چقدر این صدا آشناست! برمی‌گردم و بیرون را نگاه می‌کنم، از تعجب دلم می‌خواهد فریاد بزنم، حامد است که مشغول جمع کردن پسر بچه‌ها و سپردن سینی نذری به آنهاست! او اینجا چکار می‌کند؟ هیچ جوابی برای انبوه مجهولات ذهنم پیدا نمی‌کنم؛ ساکت می‌مانم، پیراهن مشکی‌اش خاکی است و صورت خسته‌اش نشان می‌دهد حسابی گرم کار بوده.

ختم قرآن تمام می‌شود و با آمدن مداح، همه چیز از یادم می‌رود و دل می‌سپارم به زیارت آل یاسین که خانمی آن را می‌خواند؛ از همان اهل مجلس، بدون میکروفون می‌خواند و خواهش می‌کند درها را ببندند که صدایش بیرون نرود.



بعد از دعا، کم کم همه بلند می‌شوند که بروند و من هم منتظر تماس عمو هستم که بیاید دنبالم؛ عمو زنگ می‌زند و می‌گوید متأسفانه کمی کارش طول می‌کشد و یک ساعت دیرتر می‌آید؛ این موضوع، هانیه خانم را خوشحال می‌کند که بیشتر کنارش می‌مانیم و زن عمو را شرمند.

خانه خلوت تر شده است و هانیه خانم هم خسته از مهمانداری، با خیالی آسوده کنار ما می‌نشیند؛ چون می‌داند بقیه خرده کارها را دو دختر و دامادها و نوه‌هایش انجام می‌دهند؛ زن عمو با لبخندی شرمگین، سعی می‌کند سر صحبت را باز کند: دخترا خوبن؟ نوه‌ها چکار می‌کنن؟

هانیه خانم رضایتمندانه لبخند می‌زند: الحمدلله... می‌بینی شون که! دست بوستونن. نگاه مهربان و حزین هانیه خانم را احساس می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم؛ زن عمو می‌گوید: خدا رحمت کنه برادر و حاج آقاتون رو... خدا خیرشون بده.

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه... اصلا امسال که برادرم بینمون نیست خیلی جاش خالیه.

- چه خبر از برادرزادتون؟

نگاه‌هاشان درهم گره می‌خورد و گویا چندکلمه‌ای را بی‌آنکه من بفهمم، با چشم منتقل می‌کنند؛ بعد هانیه خانم آه می‌کشد: همین دور و براست، نذریا رو که پخش کنن میاد خونه، چی بگم والا.

گویا حرفی دارد که نمی‌تواند بزند؛ زن عمو به من اشاره می‌کند و می‌گوید: حوراء عزیزم می‌خوای بری کمک؟



آنی متوجه می شوم باید بروم؛ کسی را نمی شناسم اما چشمی می گویم و بلند می شوم؛ هانیه خانم تعارف می کند که منصرفم کند، اما خوب می دانم رفتنم بهتر است، چشمم می افتد به عکس روی طاقچه که تا الان زیرش نشسته بودیم، قلبم می ریزد؛ همان چشمان مهربان و آشنا، همان پیرمرد! همان پیرمردی که در خواب دیده بودم و راه را نشانم داده بود؛ او، اینجا در خانه ای که حامد هم هست؛ راستی چقدر نگاه او و حامد و هانیه خانم شبیه هم است! نمی توانم به نتیجه ای برسم، جز اینکه نسبتی باهم دارند؛ اما نمی فهمم چرا آن پیرمرد باید به خوابم بیاید، به ذهنم فشار می آورم تا نامش به خاطرم بیاید، مداح دیشب چه گفت؟ عباس، عباس قریشی!

به طرف آشپزخانه می روم؛ چندان تجربه کار خانه ندارم، با خجالت و اکراه جلوی در آشپزخانه می ایستم و به خانمی که فکر کنم دختر هانیه خانم باشد می گویم: ببخشید... کمک نمی خواین؟

خانم که سی ساله به نظر می رسد جلو می آید و دستش را برای مصافحه دراز می کند: سلام عزیزم، شما باید حوراء خانوم باشی، درسته؟

چقدر شبیه مادرش است؛ لبخندش، نگاهش، حتی اندوه چهره اش؛ دست می دهم، خودش را نرگس معرفی می کند، وقتی اصرارم را برای کمک می بیند، می گوید کمکش لیوان ها را آب بکشم تا بتوانیم باهم صحبت کنیم؛ برای این که راحت تر باشم، توصیه می کند چادرم را در بیاورم و اطمینان می دهد که مردها داخل نمی آیند.

مشغول می شویم و نرگس از درس و زندگی ام می پرسد؛ من که ذهنم درگیر عکس پیرمرد است، چندان تمرکز ندارم، مخصوصا که حس می کنم حالم هم خوب نیست



و قلبم تند میزند، نرگس هم متوجه حالم می شود: حوراء جون! عزیزم! چرا رنگت برگشته؟ حالت خوبه؟

- خوبم... چیزی نیست!

با خودم کلنجار می روم که درباره آن شهید بپرسم یا نه، که صدای مردانه‌ای می آید: نرگس خانوم! این استکانام تو حیاط بود، زحمتشو بکشی.

حامد است که با یک سینی پر از استکان خالی در آستانه در آشپزخانه ایستاده؛ دیگر برایم مهم نیست نگاه‌هایمان تلافی می کند، به سمت چادرم می روم و او هم دستپاچه تر از من برمی گردد و با معذرت خواهی کوتاهی، به حیاط می رود؛ نرگس هم رنگش پریده، اما خودش را جمع و جور می کند و با پرسش اش، عرق از پیشانی می گیرد: تو که حجابت کامل بود دختر! چرا الکی هول شدی؟

- می دونم، ولی دوست ندارم کسی بدون چادر ببینه منو.

چهره اش حالتی محزون به خود گرفت و گفت: آفرین عزیزم... آقا حامد پسردایی منن، پدرشون دایی عباس، جانباز شیمیایی بودن شهید شدن، با مادرم زندگی می کنن.

حواسم چندان به حرف‌هایش نیست؛ می گویم: اون شهیدی که عکسش روی طاقچه است... اون آقای مسن... خیلی آشنان!

- گفتم که! دایی عباسمن.

حرفی نمی زنم از خوابی که دیده‌ام؛ کارمان تمام می شود، نرگس نگاهی به حیاط می اندازد و می گوید: فک کنم حامد رفته باشه بیرون.



نگاهم به حیاط برمی‌گردد، چرا متوجه حوض فیروزه‌ای و درخت انگورشان نشدم؟
چقدر این منظره آشناست، گویا قبلا اینجا بوده‌ام.

چیزهایی که تا الان دیده‌ام، باعث شده همه جای خانه را با دقت از نظر بگذرانم؛ روی میزی که با نرگس کنارش نشسته‌ایم، چند قاب عکس کوچک گذاشته‌اند، نمی‌دانم چرا نرگس مضطرب است؛ قبل از این که به قاب‌ها نگاه کنم، همراهم زنگ می‌خورد، عموست که می‌گوید تا پنج دقیقه دیگر می‌رسد، به زن عمو می‌گویم آماده باشد و درحالی که چادر سرم می‌کنم، به عکس‌ها خیره می‌شوم؛ یکی از عکس‌ها به چشمم آشنا می‌آید: مردی چهارشانه و قدبلند، با محاسن مرتب و کوتاه و چشمان درشت مشکی که دخترکی یکساله را روی پایش نشانده و در حیاطی به سبک خانه‌های قدیمی، زیر درخت انگور نشسته! دخترک یکساله... دخترکی که مطمئنم حوراء نام دارد.

نرگس، هانیه خانم و زن عمو که متوجه دقتم به عکس شده‌اند، با اضطرابی بی‌سابقه صدایم می‌زنند: حوراء... عزیزم... چیزی شده؟

بدون اینکه چشم از عکس بگیرم می‌گویم: این آقا... این آقا کیه؟ این دختره منم.

عکس بعدی را می‌بینم که یک خانواده چهارنفره را نشان می‌دهد؛ زن و مردی جوان و دخترکی یکساله و حوراء نام، و پسرکی پنج شش ساله، زن جوان که پسرش را بر زانو نشانده هم.

صدای اطرافیان را گنگ می‌شنوم و فقط می‌گویم: مامان... عکس مامان من اینجا چکار می‌کنه؟

حالم به غریقی می‌ماند که حتی نمی‌داند کجا را می‌تواند چنگ بزند؛ ذهنم قدرت تحلیلش را از دست داده، دست به دامان زن عمو می‌شوم.



- عکس من و بابام اینجا چکار می‌کنه؟ تو رو خدا بگید چی شده؟

هانیه خانم می‌نشاندم روی زمین و می‌گوید: آروم باش دخترم... چرا هول می‌کنی؟ شاید یه شباهت کوچیکه!

خودش هم می‌داند این حرف توجیهی بی‌معناست؛ صدای یاالله گفتن عمو می‌آید؛ نجمه، دختر کوچکتر هانیه خانم، به عمو تعارف می‌کند که وارد شود، عمو و نجمه بی‌خبر از همه جا وارد می‌شوند، عمو با دیدن حال من، سر جایش خشک می‌شود؛ زن عمو با صدای خش داری به عمو می‌گوید: فهمید! بالاخره فهمید رحیم.

با این حرف، میزند زیر گریه و صدای گریه هانیه خانم هم بلند می‌شود، عمو متحیر و شوکه، فقط می‌تواند به سختی بگوید: حوراء!

هانیه خانم درآغوشم می‌گیرد و من بازهم سوالم را تکرار می‌کنم: چیه فهمیدم؟ چی شده اینجا؟

زن عمو خطاب به عمو گله می‌کند: چرا گذاشتی انقدر دیر بفهمه؟

هانیه خانم به نرگس نهیب میزند: برو به حامد زنگ بزن ببین کجاس؟ بگو آب دستشه بذاره زمین بیاد!

با ناباوری به قاب عکس خیره شده‌ام و اشک می‌ریزم؛ دست خودم نیست، دست خودم نیست که از بعد شنیدن ماجرا، کلمه‌ای حرف نزده و هیچ نخورده‌ام. مگر می‌شود؟

با حرف‌های هانیه خانم، که حالا فهمیده‌ام عمه من است؛ قطعات پازل در ذهنم کنار هم چیده می‌شوند اما دل نگاه کردن به تصویری که ساخته خواهد شد را ندارم.



- بابات دلش نمی خواست مامانت اذیت بشه، مامانتم خب تو ناز و نعمت بزرگ شده بود، عادت به زندگی سخت نداشت؛ توافقی طلاق گرفتن، بابات با اصرار حامدو نگه داشت، مادرتم تونست با یکی از فامیلاشون که بیشتر بهش می خورد ازدواج کنه؛ بابات همیشه می گفت خیالش راحتته که تو آرامش داری، برای همینم نمی خواست کسی آرامشتو بهم بزنه؛ می گفت بابای مریض به چه دردش می خوره؟ اما این آخرا... خیلی دلش برات تنگ شده بود... ازت خبر می گرفت، عکساتو می دید... حتی چندبار به سختی با ویلچر اومد از دور تماشاش کرد... خیلی دلش دختر می خواست.

گریه مان شدت می گیرد؛ کاش پدر می دانست من هم این سال ها چقدر دلم پدر می خواسته... کاش اجازه می داد ببینمش... قبل از اینکه برای همیشه برود.

عمو با صدای گرفته می گوید: مامانتم نمی خواست تو خبردار بشی، حتی بعد شهادت عباس، می گفت آرامشت بهم می خوره و هر وقت لازم بشه بهت میگه؛ نمی داشت فامیلای پدری دور و برت بیان، حتی به حامدم خیلی توجه نمی کرد و اجازه نداد تو رو ببینه، من همرمز عباس بودم... خیلی دلم می خواست یه کمکی بهش بکنم... ولی نشد.

انگار زندگی با دشواری هایش، محکم مرا در پنجه می فشارد؛ درخودم جمع می شوم و زانوانم را بغل می گیرم؛ صدای هق هقم خفه می شود، هانیه خانم می پرسد: پس حامد کجاست؟ الان که باید باشه، نیست!

نرگس من من می کند: جواب نمیده، خاموشه!

- یعنی چی که خاموشه؟

نجمه با ترس و تردید می گوید: مگه امروز پرواز نداشت؟



هانیه خانم با کف دست به گونه‌اش می‌کوبد: یا ابافضل العباس!

عمو طول و عرض اتاق را می‌پیماید، و هانیه خانم در آشپزخانه باخود چیزی زمزمه می‌کند؛ دامادهای هانیه خانم هم خسته از کارهای نذری پزان گوشه‌ای افتاده‌اند و از ماجرای من شگفت زده‌اند. زن عمو سعی دارد از پشت تلفن ماجرا را برای مادر توضیح دهد و نرگس تلاش می‌کند به من که مثل مرده‌ها شده‌ام، چیزی بخوراند؛ من هم گوشه‌ای کز کرده‌ام، بی هیچ حرکتی؛ نه حرفی، نه اشکی، نه صدایی، خیره‌ام به عکس پدر و در دل از هجده سال زندگی بدون پدر و آرزوهایم می‌گویم؛ این وسط تنها کسانی که بی‌خیالند، نوه‌های هانیه خانم‌اند که خستگی ناپذیر بازی می‌کنند. نجمه از آشپزخانه بیرون می‌آید و می‌گوید: ناهار آماده ست، بمونین در خدمت باشیم.

عمو انگار که چیزی نشنیده باشد، می‌گوید: چرا حامد بی‌خبر رفت؟

نجمه که متوجه حال عمو شده، با نگاهی پاسخ دادن را به همسرش واگذار می‌کند؛ محمد چندبار آب گلپوش را فرو می‌دهد و صدایش را صاف می‌کند: والا حاج آقا خیلی‌ام بی‌خبر نبود؛ می‌دونستیم باید بره، ولی این قضایا که پیش اومد، یادمون رفت، اونم بنده خدا لابد دیرش شده بود دیگه.

عمو تکیه می‌دهد به دیوار: منظورم اینه که چرا خداحافظی نکرد؟

محمد با درماندگی می‌گوید: اینو باید از خودش بپرسین! حامد همیشه همینطوره.

هانیه خانم درحالی که بشقاب‌ها را داخل سفره می‌گذارد، غر میزند: عین بابای خدایا مرزشه، یهو بی‌خبر یه کاری می‌کنه.

عمو از پاسخ گرفتن ناامید می‌شود: حالا کجا رفته؟ یعنی رفته اونجا چکار؟



محمد، دختر کوچک و شیرینش را روی پایش می‌نشانند و پاسخ می‌دهد: ما فکر کردیم شما در جریان ماموریتش هستید! رفته برای امنیت زوار، سامرا؛ گفت آگه کربلا شلوغ شد شاید کربلام بره.

هانیه خانم کنار سفره رها می‌شود و میزند زیر گریه: این بچه آخرش خودشو به کشتن میده.

جمله آخر محمد، بدجور تکانم می‌دهد و نگرانی به وجودم چنگ می‌اندازد؛ نگران غریبه‌ای شده‌ام که الان آشنا درآمده؛ نگران مجهولی که حالا از هر معلومی معلوم تر است، نگران واژه غریبی به نام برادر؛ یادم نمی‌آید برای نیما نگران شده باشم، با اینکه از مادر یکی هستیم، ولی چندان علاقه‌ای به او ندارم، نمی‌دانم باید درباره این برادر جدید چه حسی داشته باشم؟

نرگس که تا الان با گوشی‌اش کشتی می‌گرفت، ناگاه می‌گوید: بالاخره روشن شد! الان برمی‌داره!

هانیه خانم برمی‌گردد و با اضطراب می‌گوید: بذار رو بلندگو!

نرگس اطاعت می‌کند، بعد از چندبار بوق زدن، صدای ناواضحی از پشت خط می‌گوید: جانم مادر؟

هانیه خانم خودش را به نرگس می‌رساند و گوشی را می‌قاپد: تو کجا سرتو زیر انداختی رفتی بچه؟

صدای خنده می‌آید: شرمنده‌اتون شدم مادر، ببخشید؛ اخه پروازم داشت دیر می‌شد؛ این ماموریتم نمی‌شد کاریش کنم، باید می‌رفتم حتما، شرمنده.



هانیه خانم گریان و گله مند می گوید: الان که باید باشی نیستی! چکار کنم از دست تو؟ خواهرت اینجا داره دور از جونس دق می کنه!

صدا دیگر نمی خندد و رنگ ناباوری و حیرت به خود می گیرد: خواهرم؟ حوراء؟! چرا؟ چی شده؟

او تمام مدت مرا می شناخته و من نه! یکبار دیگر چهره اش جلوی چشمم می آید، هنوز با او غریبه ام.

هانیه خانم های های می گیرد: امروز که اومده بودن همه چیزو فهمید.

جواب نمی آید. دلم می خواهد بدانم چه حالی شده؟ اصلا نگران من هست یا نه؟ عمو گوشه را می گیرد و به حامد می گوید: سلام آقا حامد، این رسمشه اخه؟ صاف وقتی باید می موندی گذاشتی رفتی؟

صدا که گرفته تر و اندوهناک تر شده می گوید: سلام حاجی... منکه... نمی دونستم... حالا می تونم باهاش حرف بزنم؟

با من؟ حامد با من حرف بزند؟ صدایش را آخرین بار در کتابفروشی شنیدم، هیچ وقت باهم هم کلام نشدیم، حالا می خواهد با من حرف بزند؟ اصلا حرفی با او ندارم! با هیچ کس جز پدر حرفی ندارم.

عمو گوشه را به سمتم می گیرد و وقتی می بیند تمایلی به حرف زدن ندارم، می گوید: صداتو می شنوه، حرفتو بزن!

چشمانم را می بندم و منتظر می شوم ببینم این برادر تازه کشف شده چه حرفی دارد برای گفتن؟

با ملایمت و شرمندگی و صدایی لرزان می گوید: حوراء خانم...



نفسش را بیرون می دهد، نمی داند چه بگوید: من شرمنده شمام... نمی دونستم این جووری می شه... ان شالله ماموریتم تموم شد میام، جبران می کنم... ببخشید... شرمندم.

صدایش در گلو می شکند و نفس عمیق می کشد؛ عمو می گوید: تموم شد؟ دیگه کاری نداری؟

- نه.

هانیه خانم اشاره می کند: بهش بگین مواظب خودش باشه، پرسین کی میاد؟

- کی برمی گردی؟

- بذارین این طرفا یکم خلوت بشه، میام، الان شرایط خاصه، منم باید برم؛ دعا کنین اتفاقی برای زوار اباعبداللّه(ع) نیفته، مواظب خواهرمم باشید، التماس دعا، فعلا یا علی.

- مواظب خودت باش پسرم، فعلا.

هنوز پرونده تلفن حامد تمام نشده که زن عمو تلفن را به سمتم می گیرد: مامانت می خواد باهات حرف بزنه.

نمیداند صدایم در نمی آید، تلفن را روی گوشم می گذارم، انتظار دارم مادر الان با صدای مهربانی معذرت بخواهد بابت پنهان کردن حقیقت، اما اینطور نیست، خشمگین فریاد میزند: واسه چی رفتی خونه اونا؟

بغضم می شکند، بی صدا، جواب نمی دهم؛ بلندتر داد میزند: مواظب باش خامت نکنن! حوراء! می شنوی صدامو؟ الو؟



به سختی می گویم: الو.

- گوش کن ببین چی میگم... باید بین من و خونواده بابات یکی رو انتخاب کنی! تو دختر منی، نه کسی که دخترای حلبچه رو به دختر کوچولوی خودش ترجیح داد! کی برات پدری کرد؟ هان؟ من اگه اونو ازت دور نگه داشتم برای این بود که می خواستم راحت زندگی کنی، همین روزام می خواستم ماجرا رو بهت بگم، فعلا میتونی یکم اونجا بمونی تا آرام شی، ولی بعد باید بیای تا باهم حرف بزنیم.

لحن مادر آرامتر شده، یعنی می داند حرف هایش تا عمق وجودم را می سوزاند؟ او جای من نیست که بفهمد چه حالی دارم، او هجده سال بی پدری نکشیده، پدر او شهید نشده، نمی فهمد؛ دستانم طاقت نگه داشتن تلفن را ندارد، آن را به زن عمو می دهم و سرم را می گذارم روی زانوهایم.

هانیه خانم با دیدن حال من، درآغوشم می گیرد و رو به عمو می گوید: بذارین امشب اینجا بمونه، اصلا بیاد اینجا زندگی کنه، خونه حوراء اینجاست.

عمو برای کسب تکلیف به من نگاه می کند: از نظر من که مشکلی نداره، خودش اگه می خواد بمونه.

سر تکان می دهم؛ دلم می خواهد تا ابد در خانه ای پر از خاطرات پدر زندگی کنم.

هانیه خانم رختخوابم را روبروی پنجره بزرگ حیاط می اندازد و پرده ها را کنار میزند: بیا دخترم، از اینجا میتونی ماه رو ببینی، بابات عاشق این بود که ماهو نگاه کنه شبا. نگاهی به رختخواب می اندازم، تابحال جز روی تخت نخوابیده ام؛ محیط نسبتا سنتی و قدیمی خانه برایم غریب است؛ پرچم ها را هم هنوز برنداشته اند، مداح امشبشان مثل قبلی نبود اما دل شکسته من، تا جان داشتم گریست.



رختخواب خودش را هم کنارم پهن می‌کند؛ پارچ آب و لیوانی روی میز بالای سرم می‌گذارد و چراغ‌ها را خاموش و درها را قفل می‌کند؛ بعد هم خسته، در رختخواب می‌نشیند اما مرا می‌بیند که هنوز ایستاده‌ام: بخواب عزیز دلم، خسته‌ای، بخواب فردا خیلی کار داریم!

می‌نشینم اما هنوز انقدر یخم آب نشده که بخوابم؛ از بعد فهمیدن ماجرا، یک کلمه هم حرف نزده‌ام؛ آرام دستش را روی شانم می‌گذارد و با حالتی مادرانه، می‌خواباندم و پتو رویم می‌کشد، مسحور رفتارش شده‌ام؛ دراز می‌کشد و دستانم را می‌گیرد: انقدر حرف دارم باهات... فکرشم نمی‌کردم یه روز بیای پیشم... همیشه با خودم می‌گفتم حوراء من الان کجاست؟ داره چکار می‌کنه؟

اشکی از گوشه چشمم سر می‌زند؛ بالاخره روزه سکوت‌م را می‌شکنم: بابام چکار می‌کرد این چندسال؟ چرا سراغمو نگرفت؟

با تعجب می‌گوید: بابات سراغتو نمی‌گرفت؟ تو خبر نداشتی ولی عباس فکر و ذکرش تو بودی؛ دائم خبرتو از عمو رحیمت می‌گرفت، هر روز؛ اگه می‌فهمید مریضی خودشم ناخوش احوال می‌شد و برات حمد شفا می‌خواند؛ موقع امتحانا دعوات می‌کرد؛ هرسال عید همش می‌گفت کاش حوراءم بینمون بود؛ وقتی توی مسابقه‌های مدرسه و قرآن و اینا مقام می‌آوردی، کلی ذوق می‌کرد، شیرینی می‌داد؛ تو المپیاد که مقام آوردی برات گوسفند کشت، حتی اومد فرودگاه، نمی‌دونم دیدیش یا نه، هر بار کلا یه جوری با عموت قرار می‌داشت که از دور ببینت؛ عکساتو می‌دید، گریه می‌کرد می‌گفت کاش می‌تونستم یه کاری برای دخترم بکنم؛ تو هر تفریحی، حتی یه خوراکی خوشمزه هم که می‌خوردیم می‌گفت کاش حوراء اینجا بود؛ اوایل می‌ترسیدیم توی خانواده مادریت که خیلی مقید نیستن، تو هم راه کج بری ولی عباس می‌گفت دختر



من، دختر منه! یه قدمم کج نمیداره؛ بعدا وقتی تو عکسا می دید توی محیطی که خیلی مذهبی نیستن، تو باحجاب و مقیدی، به من می گفت دیدی گفتم؟ کلی ذوق می کرد.

با خودم که فکر می کنم می بینم واقعا هم سالم ماندنم در آن محیط، شبیه معجزه بوده؛ انگار کسی دستم را گرفته باشد و نگذارد پایم را کج بگذارم؛ کم کم زبانم باز می شود: به من گفته بودن همون بچه که بودم فوت کرده، ولی حتی نمی داشتن قبرشو ببینم.

سرم را نوازش می کند: می دونی چقدر هممون دلمون می خواست ببینیمت، یا یه کاری انجام بدیم برات؟ خیلی برامون عزیز بودی، الانم هستی؛ همین داداشت حامد، خیلی جاها دورادور دنبالت میومد، مثلا همین راهیان نوری که رفتی رو او مد که مواظب تو باشه، ولی مامانت غدغن کرده بود که تو حامد رو ببینی؛ بچم حامد خیلی تنها بود، دلش خوش بود به تو.

خاطرات راهیان نور پیش چشمم مجسم می شود و آن شب، آن شبی که ناشناس به دادم رسید؛ هنوز نمی دانم باید چه احساسی داشته باشم، نیما هیچ وقت چنین کارهایی برایم نمی کرد، با ذوق از حامد تعریف می کند: حامدو مثل پسر خودم بزرگش کردم، از بچه های خودم عزیزتر؛ مادر صدام می کرد؛ تو چی صدام می کنی؟ دوست داری بگی عمه یا مادر؟

هنوز نمی دانم؛ محبتش مادرانه است اما دلم نمی خواهد کسی را بجای مادر بنشانم؛ زمزمه می کنم: عمه!

لبخند میزند: قربون عمه گفتنت بشم عزیزم، بخواب خسته ای.



خیره می شوم به ماه، چشمانم گرم می شود؛ پیشانیم را می بوسد و انقدر نوازشم می کند که به خواب روم.

کمک عمه سفره صبحانه را جمع می کنم؛ صدای زنگ می آید، عمه از پشت آیفون می پرسد: کیه؟

و نمی دانم چه جوابی می گیرد که با تعجب به من نگاه می کند: یکیه میگه با تو کار داره. میگه اسمش نیمائه!

چشمانم چهارتا می شود! نیما؟ اینجا؟ آمده دنبال من؟

یک چادر رنگی از عمه می گیرم و سرم می کنم؛ در حیاط به سختی باز می شود، شاید هم چون من عادت به این مدل در ندارم! پشت به در ایستاده، با پیراهن سبز تیره و شلوار جین؛ صدای نخراشیده باز شدن در را که می شنود، بر می گردد، به محض اینکه چشمش به من می افتد، مزه پرانی اش شروع می شود: به! خواهر پست مدرن ما چگونه؟

- علیک سلام!

- و علیکم السلام و رحمه الله و برکاته! وای عین مامان بزرگا شدی، البته مامان بزرگ بودی!

- از اون سر شهر پاشدی بیای اینجا تیکه بارم کنی؟

تازه انگار متوجه موقعیت و شرایط می شود؛ شاید با دیدن چشمان سرخ و متورم، یا صدای گرفته ام؛ سر به زیر می اندازد: متاسفم بابت اتفاقی که افتاده.

یک اصل مهم در روابط من و نیما می گوید «خنده گرگ بی طمع نیست.» برای همین جواب نمی دهم و منتظر اصل حرفش می شوم.



- دلم برات تنگ شده حوراء، برگرد پیشمون.

پیداست از طرف مادر برای شست و شوی مغز من اعزام شده؛ پوزخند میزنم: تو؟ تو دلت واسه من تنگ شده؟ هه هه خندیدم!

- جدی میگم.. تازه این مدت که نبودی قدرت دستم اومد، فکر نکن مامان منو فرستاده اینجا، خودم اومدم.

- واقعا انتظار داری باور کنم؟

- میخوای بکن میخوای نکن!

روی پاهایم جابجا می شوم و سرم را کمی به جلو خم می کنم، لحنم رنگ خشن به خود می گیرد: ببین آقا نیما! ببین برادر محترم! الان اینجا خونه من، کسی ام نمی تونه منو برگردونه تو خونه ای که با منت توش بزرگ شدم؛ میخوام تو خونه خودم باشم، خونه بابای خودم، به مامانم سلام برسون بگو مثل قبل خیلی دوستش دارم، گرچه ازش ناراحتم، اگر دیگه کاری نداری، برو چون زشته جلوی در و همسایه. نیما با اینکه به این مدل حرف زدن من عادت دارد، با چشمان گرد نگاهم می کند؛ بعد هم با همان حالت متحیر، سرش را به نشانه تایید تکان می دهد: باشه خواهر بزرگه!

تخت فلزی، کپسول اکسیژن، قاب عکس های بی شمار از دوستان قدیمی، صندلی چرخدار، گلدان های کوچک و بزرگ، قفسه کتاب و میز مطالعه، قرآن و سجاده ای که گویا از فرط نماز ساییده شده، چند پوکه فشنگ و ترکش، چفیه و لباس نظامی و سربند " اتاق پدر"!



روی تخت می‌نشینم و به پنجره و عکس دوستان جبهه‌ای‌اش نگاه می‌کنم؛ حتما یک به یک نفس‌هایش را شمرده تا به دوستان قاب نشینش بپیوندد.

عکس‌هایی که با حامد و عمه گرفته هم خودنمایی می‌کنند؛ چقدر دلم می‌خواست من هم دست در گردن پدر بیندازم و عکس بگیرم، کاش بجای من قضاوت نمی‌کرد؛ کاش از خودم می‌پرسید پدر جانباز دوست دارم یا نه تا جواب بدهم که با سرفه‌هایش، خس خس سینه‌اش، تاول‌هایش، صندلی چرخدارش و ترکش‌های جا خوش کرده در بدنش، دوستش دارم؛ شاید اگر می‌دانست، خودش را از من دریغ نمی‌کرد و مجبور نمی‌شد عکس را همه جا با خود ببرد تا احساس دلتنگی‌اش تسکین یابد.

چشمم که به عکس‌هایم «از کودکی تا همین چندسال اخیر» می‌افتد، از خود خجالت می‌کشم؛ من به اندازه او دلتنگش نبوده‌ام، من اصلا او را نشناختم و محبتش را نفهمیدم، حتی دنبالش نگشتم.

عمه که وارد می‌شود، درباره پوکه‌های فشنگ و ترکش روی طاقچه می‌پرسم.

- ترکشه عزیزم، اینا رو از توی بدنش درآوردن؛ نگهشون داشت، بهشون می‌گفت هدیه خدا، اون پوکه‌ها رو هم از جبهه آورده.

به یکی از ترکش‌ها که از بقیه کمی ریزتر بود اشاره کرد: این خورده بود به سینه‌اش، دکترا فکر می‌کردن زنده نمی‌مونه، اصلا کسی باورش نمی‌شد این دربیاد، ولی انقدر نذر و نیاز کردیم که خوب شد.

ترکش را برمی‌دارم؛ یعنی این ترکش زمانی در مجاورت قلب مهربان پدر من بوده؟ حتما صدای ضربانش را شنیده، آن را نزدیک گوشم می‌گیرم تا شاید صدای قلبش را بشنوم. دستم همراه ترکش ضربان می‌گیرد.



عمه، همراهش را به طرفم دراز می‌کند: بیا، چند روز قبل از شهادت این صوت رو پر کرده که اگه تو رو ندید و یه روزی حقیقتو فهمیدی بشنوی.

با ولح همراه را می‌گیرم و صوت را پخش می‌کنم؛ صدای مهربانش گرفته و هربار سرفه‌های خشک، سخنش را قطع می‌کند:

- حوراء جون، سلام بابا؛ ببخشید که قبل از دیدن تو دارم میرم... منو ببخش که هیچ‌وقت نشد ببینمت و اونجور که میخوای... برات پدری کنم... فکر نکن به قول مادرت... من بچه‌های حلبچه رو بیشتر از تو... دوست داشتم... ولی یادت باشه خدا رو... بیشتر از همه شما که همه زندگیمید دوست داشتم... بچه‌های معصوم حلبچه هم... مثل تو معصوم بودن... کمک می‌خواستن... دستور خدا بود که... به مظلوم کمک کنم... اگه می‌دید... چه کربلایی بود بابا... منو ببخش... مواظب خودت و برادرت و عمه هانیه باش... غصه چیزی رو هم نخور... منم همیشه کنارتم... دعای می‌کنم... تو هم منو دعا کن... اگه همو ندیدیم، قرارمون کربلا.

صدای گریه بلند می‌شود و صوت به پایان می‌رسد؛ راست می‌گفت، اولین بار که دیدمش، کربلا بود.

چمدانم را روی موزاییک‌های حیاط متوقف می‌کنم؛ احساس خوبی دارم، مطمئنم که اینجا خانه من است؛ عمه راهنمایی‌ام می‌کند به طبقه بالا؛ عمو رحیم چمدان را از پله‌ها بالا می‌آورد و با لحنی پدرانه و غمگین می‌گوید: مطمئنی عمو؟ دلمون برات تنگ میشه‌ها!

عمه اما خوشحال است؛ چمدانم را به اتاقی می‌برد که پیداست صاحب ندارد، یک فرش دارد و یک کمد قدیمی و چند رختخواب؛ اما منظره پنجره‌اش بد نیست.



- اینجا رو از اول که ساختیم، عباس می خواست اتاقش زیاد باشه که مادرت راحت باشه، اما بعد طلاقشون این اتاق بی صاحب موند؛ بهترین اتاقم هستا، عباس می گفت بالاخره یه روز حوراء میاد دلم میخواد این اتاق مالش باشه.

چمدان را گوشه‌ای می گذارم؛ زن عمو در آغوشم می گیرد: تو مثل دخترمون بودی... کاش پیشمون می موندی... بهمون سر بزن، فرض کن منم مادرتم.

صورتش را می بوسم: چشم زن عمو، دستتون بابت همه زحمتایی که کشیدین درد نکنه، خیلی اذیتتون کردم.

- تو رحمت بودی حوراء.

قرار شده بعد از آمدن حامد، برویم خانه مادر و بقیه وسایلم را هم بیاوریم؛ با رفتن عمو و زن عمو، عمه نفس راحتی می کشد که حالا دیگر کنارش ماندگار شده‌ام؛ او هم از تنهایی درآمده و خوشحالم، حالا می فهمم چقدر دوستش دارم.

طول کشیده تا با اخلاقش خو بگیرم، اخلاقی به سبک مادران ایرانی؛ مهربان، دلسوز و نگران؛ برای همین است که دائم برای حامد جاننش دعا می خواند و صدقه می دهد، زنگ تلفن از جا می پراندش و روزشماری می کند تا حامد برسد.

تلفن زنگ می خورد، عمه سریع گوشی را برمی دارد؛ متوجه مکالمه اش نیستم؛ تا وقتی صدای «یا زهرا (س)» گفتنش را بشنوم و حدس بزنم اتفاق ناگواری افتاده، یک لحظه تمام احتمالات از ذهنم می گذرد تا می رسد به یک کلمه: حامد!

دوباره همان حس غریب به سراغم می آید، دلشوره؛ بی آنکه بخواهم نگران می شوم و می روم به پذیرایی تا عمه را ببینم؛ عمه روی مبل نشست و گریه می کند. روبرویش می نشینم: چی شده عمه؟



چروک‌های پیشانی و پای چشمش بیشتر می‌شود: حامد... دوست حامد بود... گفت حامد زخمی شده.

سعی می‌کنم خودم و عمه را آرام کنم: خوب گریه نکنین ان شالله که چیزی نیست.

- نه... من می‌دونم وقتی بگن زخمی شده، حتما شهید شده... این بچه آخر خودشو به کشتن داد! وای خدا بچم.

گویا واقعا حالش خوب نیست، نمی‌دانم بروم آب قند بیاورم یا با حرف زدن آرامش کنم.

- از کجا معلوم؟ شاید واقعا هم زخمی شده باشه! اصلا گفتن الان کجاست؟

- گفت اصفهانه... بیمارستانه...

- خب دیگه خودتونم که می‌گید بیمارستانه! چیزی نیست نترسید!

- باید بریم بیمارستان... تا با چشمای خودم نبینم آرام نمی‌شم!

تنها راه آرام شدنش همین است؛ تسلیم می‌شوم: چشم، شما آماده شین میریم بیمارستان.

راهروها را یک به یک می‌گذرانیم و عمه با هر قدم، یک صلوات می‌فرستد یا ذکری می‌گوید؛ بوی تند مواد ضد عفونی اعصابم را خرد می‌کند، نمی‌دانم در اولین مواجهه،

باید چه رفتاری داشته باشم؛ دلهره چند لحظه بعد، نمی‌گذارد به راحتی نفس

بکشم؛ هرچه به اتاقتش نزدیکتر می‌شویم، قدم‌های من هم کندتر می‌شود؛ اتاقی را با دست نشان عمه می‌دهم: اونجاست.

عمه ناگهان می‌پرسد: خودت نمیای تو؟



سوالش خون را در رگ‌هایم منجمد می‌کند؛ سر تکان می‌دهم: فعلا نه، حالا شما برین، منم میام.

عمه با عجله وارد می‌شود؛ صدای قربان صدقه رفتنش را می‌شنوم؛ پشت در می‌ایستم و دزدکی نگاه می‌کنم؛ صدایشان را بهتر می‌شنوم:

- الهی دورت بگردم... چی شدی پسرم؟ آخه من از دست تو چکار کنم بچه؟

- وا مادر چیزی نیس که! اینا لوس بازی درمیارن میگن برو بیمارستان! ببین! یه خراش کوچولوئه.

از دفعه قبل که دیدمش، پوستش کمی آفتاب سوخته شده و محاسنش بلندتر؛ چهره‌اش هربار از درد درهم می‌رود اما می‌خندد؛ موهایش کمی بهم ریخته است؛ نمی‌توانم بفهمم چطور مجروح شده، با خودم کلنجار می‌روم که وارد بشوم یا نه؟ اصلا بروم چه بگویم؟ مثلا بگویم سلام برادر عزیزم! شاید لازم باشد کمی دعوايش کنم، یا بی‌محلای کنم که بفهمد نباید می‌رفته شاید هم باید مثل عمه گریه و زاری راه بیندازم و مانند خواهری مهربان و دلسوز رفتار کنم؛ اعتراف می‌کنم از همان اول، بخاطر شباهتش به پدر حس خوبی به او داشتم اما حالا نمی‌دانم باید چه حسی داشته باشم.

انگار که چیزی به یاد آورده باشد، می‌پرسد: پس حوراء با شما نیومد؟

قلبم می‌ایستد؛ اگر الان اصرار کند که بروم داخل، چکار کنم؟ گوش تیز می‌کنم که ببینم عمه چه جوابی می‌دهد.

- اومد، دم در وایساده؛ بهش حق بده غریبی کنه، الهی بمیرم این مدت خیلی ساکت بود، تو خودش بود.



- همیشه صداش کنین بیاد؟

- ممکنه قبول نکنه‌ها!

- حالا شما صداش کن، قبول نکرد با من!

دستانم می لرزند؛ هنوز همان جاذبه را دارد و حس می‌کنم باید بروم تا بشناسمش، اما نمی‌توانم؛ دلم می‌خواهد بدانم چرا مدام باهم مواجه می‌شدیم و دلیلی داشته یا نه؟ عمه تا دم در می‌آید: حوراء جون، عزیزم! بیا تو... حامد می‌خواد ببینتت. ناخودآگاه سر به زیر می‌اندازم و فقط یک کلمه، به سختی از دهانم خارج می‌شود: نه!

عمه اصرار نمی‌کند و دوباره برمی‌گردد کنار تخت حامد: گفتم که! نمیاد.

صدای نفس‌های حامد می‌آید؛ اما نفس من در سینه حبس شده؛ بعد از چند لحظه، حامد با آرامش و ملایمت خاصی می‌گوید: حوراء خانم... میشه تشریف بیارید تو؟

چند ثانیه‌ای مکث می‌کند، جواب نمی‌دهم؛ دوباره تلاش می‌کند: خواهش می‌کنم... چرا غریبی می‌کنی؟ اتفاق خاصی نیفتاده که! بیا تو خواهرجون!

لحنش احساسم را قلقلک می‌دهد، به دیوار تکیه می‌دهم؛ بازهم اصرار: حوراء خانوم... بخاطر من نه، بخاطر بابا بیا!

از کجا می‌داند روی اسم پدر حساسم؟ در دل نیت می‌کنم: فقط بخاطر پدر!



با تردید در چهارچوب در می ایستم؛ سرم را پایین می اندازم و قدم کوتاهی داخل می گذارم؛ ساکت و سربه زیر، منتظر عکس العملش می شوم؛ خوشحالی از صدایش پیداست و بغض خفیفی کلامش را لرزان می کند: سلام حوراء خانوم!

وقتی سکوت طولانی ام را می بیند می گوید: جواب سلام واجبه‌ها!

بی آنکه نگاهش کنم زیر لب سلامی می پرانم؛ هنوز غریبه‌ام؛ عمه تشویقم می کند جلو بروم: بیا جلو عزیزم، بیا داداشتو ببین!

چقدر روابط خانوادگی از دید آنها مهم و صمیمی ست؛ اگر برای نیما چنین اتفاقی می افتاد نه کسی ترغیب می کرد عیادتش بروم و نه خودم می خواستم؛ اما این خانواده «یعنی خانواده واقعی من» جاذبه خاصی دارند که مرا به طرف تخت حامد می کشد؛ چند قدم دیگر هم برمی دارم تا برسم به تخت؛ متوقف می شوم، شاید بخاطر بغض نفس گیری که در گلویم گیر کرده.

کسی حرفی نمی زند؛ انگار حامد نمی داند از کجا شروع کند، برای شکستن سکوت، حامد صدا صاف می کند: حالت خوبه؟

اما نمی خواهم مهر سکوت را بشکنم، حامد روی تخت جابجا می شود، ابروهایش را بخاطر درد کمی درهم می کشد و می گوید: انقدر برات غریبه‌ام؟

با این حرفش، بی آنکه بخواهم، اشکی از گوشه چشمم می جوشد و تا بخواهم پاکش کنم، فرو می چکد؛ همین می شود پاسخ سوالش، شاید هم می خواهم بپرسم: این همه سال کجا بودی؟



بعد از چند روز با وجود تلاش حامد برای شکستن جو سنگین بینمان، هنوز هم نتوانسته‌ام با او صمیمی شوم؛ گرچه با عمه راحت‌تر؛ باید به من حق بدهند، تا همین دو هفته پیش نامحرم می‌دیدمش و محرم از آب درآمد!

مثل قبل سنگین نیستم اما کم حرف می‌زنم و نگاهش نمی‌کنم. امروز قرار است مرخص شود؛ خودش کارهای ترخیص را انجام داده و حالا، عمه رفته خانه که نهار را آماده کند و من و حامد سر سفره برسیم؛ برای همین، من مجبورم کمکش کنم لباس بپوشد.

یک دستش در آتل است و نمی‌تواند خیلی تکانش دهد، مثل این که مچ و کتفش در رفته بوده؛ خودش هم با دست سالمش همکاری می‌کند که لباس آبی بیمارستان را در بیاورم. دورتادور شانه و سینه‌اش باندپیچی شده؛ درد را به روی خودش نمی‌آورد و فقط از گزیدن گاه و بیگاه ل**ب پایش می‌توانم بفهمم باید حرکاتم را آرامتر کنم.

پیدااست میانه خوبی با تخت و بیمارستان ندارد که به محض خروج از بیمارستان، نفس راحتی می‌کشد: آخیش! راحت شدیم! داشتم می‌پوسیدم اون تو! با تاکسی تا خانه می‌رویم؛ عمه در خانه را آب و جارو کرده، بوی قرمه سبزی مستمان می‌کند؛ حامد قبل از نشستن سر سفره، چرخی در خانه می‌زند و احوال فامیل و همسایه‌ها را می‌پرسد؛ انگار انرژی‌اش تمامی ندارد. مشغول چیدن بشقاب‌ها هستم و حامد با یک دست، ظرف سالاد را سر سفره می‌گذارد. برای سرحال آوردن من، سربه سر عمه می‌گذارد؛ عمه خنده کنان ظرف ماست را به دست من می‌دهد: کاش یه تیری ترکشی چیزی خورده بود به زبونت بچه!



حامد می خندد: چشم حتما میذارم تو اولویتام، اصلا دفعه بعد میرم رو خاکریز،
دهنمو باز می کنم که امر شما اجرا بشه!

از تصور حامد با دهان باز روی خاکریز خندهام می گیرد، حامد متوجه خنده ریزم
می شود: خندید! بالاخره خندید!

خندهام شدیدتر می شود؛ حامد بلند صلوات می فرستد؛ اما به محض اینکه عمه، با
ظرف خورشت سر سفره می نشیند، دستش را به علامت ایست بالا میاورد: با عرض
پوزش، به علت بوی قورمه سبزی مامان جان، بنده تا اطلاع ثانوی مدهوش می باشم!
بعد از مدت ها، از ته دل می خندم؛ حالا من هم خانواده ای از جنس خانواده های
ایرانی دارم؛ صمیمی، دلسوز و مهربان.

با تردید روسری مشکی را برمی دارم، اما منصرف می شوم؛ دوست ندارم پدر فکر کند
دخترش افسرده است، روسری کرم رنگم را دور صورتم تنظیم می کنم که گرد بایستد
و با یک گیره بلند پروانه ای می بندمش؛ چادر را طوری روی سرم قرار می دهم که
حدود یک سانت از روسری ام پیدا باشد. صدای حامد در می آید: شما خانوما چی
می خواهید از جون اون آینه؟ بیا دیگه!

دوباره نگاهی به خودم می اندازم تا مطمئن شوم مشکلی نیست و هروله کنان، کیفم
را از روی تخت برمی دارم و خودم را به حیاط می رسانم؛ عمه گفته همراهان نمی آید
تا من راحت تر باشم. با التماس دعایی بدرقه ام می کند؛ حامد ماشین را از حیاط
بیرون آورده و دست به سینه به ماشین تکیه زده، با دیدن من که خرامان خرامان به
طرفش می روم می گوید: اصلا عجله ای نیستا، مهم نیست منو یه ربعه اینجا کاشتید!
خنده به لبم می آید؛ در جلو را برایم باز می کند، از این کارش خجالت می کشم؛ دلیل
این همه محبت چیست؟



طرف راننده می‌نشیند؛ یک پلاک و عکس کوچکی از پدر به آینه جلو آویزان است؛ بازهم همان بغض لعنتی، راه گلویم را می‌بندد. بعد هجده سال، باید مزار پدرم را ببینم؛ انگار کوه کنده باشم، همه بدنم ضعف می‌رود.

حامد با مهارت خاصی با یک دست سالم و یک دست آتل بندی شده رانندگی می‌کند؛ باید یک بار سر فرصت جریان مجروحیتش را بپرسم. حال او هم چندان خوش نیست، دو سه باری که دیدمش فکر نمی‌کردم انقدر شوخ و بامزه باشد؛ اما حالا او هم گرفته، صدایش را صاف می‌کند و آرام می‌پرسد: حال مامان خوبه؟ درحالی که سرم را به شیشه چسبانده‌ام می‌گویم: آره، خوبه.

- چکارا می‌کرد تو این مدت؟ با شوهرش خوبه؟

- مگه خبر نداشتی ازش؟

- بابا بیشتر خبر می‌گرفت، همه چیزم به من نمی‌گفت، من بیشتر در جریان کارای تو بودم؛ فقط می‌دونم خانم دکتر شده، تو بیمارستان بروبیایی داره... یه برادرم داریم، نه؟

جای نیما خالی! شاید او هم اگر حامد را ببیند از او خوشش بیاید؛ زیرلب می‌گویم: نیما!

- خیلی دوست دارم ببینمش؛ اونم برادر ماست، نباید از خودمون دورش کنیم.

ناگاه طوری آه می‌کشد که شباهتی به آن حامد خوشحال ندارد: خوش به حال نیما، خیلی دلم می‌خواد یه بار دیگه مامانو بغل کنم، سرمو رو پاهاش بذارم؛ هروقت رفتم دیدنش خیلی سرد برخورد کرد، بابا خیلی مامانو دوست داشت، همیشه به یادش بود.



- دلت می خواست تو هم با مامان بزرگ می شدی؟

- مامان که آره، ولی این محیطی که توش بزرگ شدمو بیشتر دوست دارم؛ از بابا خیلی چیزا یاد گرفتم، شاید قسمت من و تو این بوده دیگه، تو جنبه زندگی پولداری رو داشتی، ولی من شاید نداشتم.

به گلستان شهدا می رسیم. همیشه عاشق اینجا بوده ام اما حالا احساس دیگری دارم؛ حس کسی که تکه ای از وجودش اینجاست، عزیزش اینجاست و صدایش میزند؛ دلم برای پدر می سوزد که هربار اینجا آمدم، به او سر نزدم.

موقع پیاده شدن هم در را برایم باز می کند؛ کم کم دارم عادت می کنم به محبت هایش؛ سلام می دهیم و وارد می شویم. حامد یک بطری گلاب می خرد و به من می دهد؛ بعد جلوتر راه می افتد تا جای مزار پدر را نشانم دهد. در قطعه مدافعان حرم دفنش کرده اند، چشمان مهربان و لبخند قشنگش را که از داخل عکس می بینم، قدم تند می کنم و از حامد جلو می افتم، حامد هم آرام قدم برمی دارد تا من راحت باشم.

به چند قدمی مزار که می رسم، ناگاه می ایستم؛ احساس غریبی می کنم، کسی به جلو هلم می دهد و دستی به عقبم می کشد؛ زیر ل**ب سلام می کنم و چند قدم مانده را آرامتر برمی دارم. خسته ام، انگار بخوادم خستگی تمام هجده سال زندگی ام را یک جا زمین بگذارم؛ انگار شارژم تمام شده باشد و بخوادم خاموش شوم؛ اینجا برایم نقطه صفر دنیاست، رmqم تمام شده که زانو میزنم یا بهتر بگویم، می افتم.

بعد از هجده سال، اولین بار بغضم با صدای بلند می شکنند و هق هقم را خفه نمی کنم.

- چرا انقدر دیر؟ چرا زودتر پیدات نکردم بابا؟



وقتی لفظ بابا را به کار می‌برم آتش می‌گیرم؛ نمی‌دانم بلند این حرف‌ها را زده‌ام یا در دلم؟ مزارش را در آغوش می‌کشم، سرد است، خیلی سرد؛ نمی‌تواند جایگزین آغوش گرم پدر باشد؛ می‌بوسمش، اما آرام نمی‌شوم؛ حامد رسیده سر مزار، این را از زمزمه حمد و سوره‌اش می‌فهمم، پایین مزار نشسته و در سکوت، زمین را نگاه می‌کند، شاید می‌خواهد اشک‌هایش را نبینم، اما من چیزی جز پدر نمی‌بینم.

آرامتر که می‌شوم، بطری گلاب را دستم می‌دهد: می‌خواهی سنگ قبرو بشوری؟ بوی خوش گلاب روانم را تسکین می‌دهد.

- اصلا انگار بابا داشتن به من نیومده... فقط تنهایی... تنهایی... تنهایی.

جواب حامد را که می‌شنوم، می‌فهمم این جمله را بلند گفته‌ام.

- اولاً بابا زنده‌ست، دوما کسی که خدا رو داره تنها نمی‌مونه، سوماً ما تنهات نمی‌ذاریم؛ من هستم، مامان هانیه هست.

ناخودآگاه ل**ب می‌جنانم: بابا چه جور آدمی بود؟

- مومن بود، مهربون بود، بخشنده بود، شجاع بود، تو یه کلمه: خوب بود، خیلی خیلی خوب.

موقع اذان صبح تلفنم زنگ می‌خورد، چه کسی می‌تواند باشد جز حامد؟

- الو... سلام حامد.

- سلام آبجی... خوبی؟

- ممنون... کجایی چند روزه؟

- باور می‌کنی الان کجام؟



- کجایی؟
- حدس بزن!
- بگو دیگه!
- روبروی پنجره فولاد!
- چی؟! کی رفتی؟ چرا منو نبردی؟
- هنوز داداشتو نشناختی! یکی از خصوصیاتم اینه که بی خبر میرم معمولاً...!
- دیگه... بازم از خوبیات بگو!
- یکی دیگهش اینه که تا چیزی که می خوام رو نگیرم ول کن نیستم!
- نزدیک طلوع است و صدای نقاره می آید؛ باصدایی شاد اما بغض آلود می گوید: آماده شو... می خوام بریم کربلا... کربلامونو گرفتیم!
- چیخ میزنم: چی؟! چطور؟ راست میگی؟
- گفتم که چیزی که بخوامو می گیرم.
- همه چیز سریع جور می شود؛ حامد خودش دست به کار گرفتن روادید برای من و عمه می شود و من، تا همه چیز جمع و جور شود سر از پا نمی شناسم. تصاویر زائران در تلویزیون، بی قرارترم می کند و با فکر اینکه من هم چند روز دیگه در شمار آنها خواهم بود، از شادی می لرزم؛ هرچه از حامد می پرسم چطور کربلا را گرفته، یک کلمه جواب می گیرم: آقا که بطلبه طلبیده دیگه! می خوامی نریم؟



حتی اجازه نمی‌دهد من و عمه دست به سیاه و سفید بزنیم؛ همه کارها را خودش بردوش گرفته؛ بالاخره عازم مرز هویزه می‌شویم؛ آه، هویزه! چه خاطراتی از اینجا دارم و حالا این سرزمین کربلایی مرا عازم کربلا می‌کند!

خوشبخت تر از من در دنیا وجود ندارد، چه از این بهتر؟ کربلا، پای پیاده، اربعین. حامد به جمعی از زوار که کنار هم ایستاده‌اند اشاره می‌کند، گویا کاروانند؛ اسم روی پرچمشان را می‌خوانم: هیئت ابوالفضل العباس(علیه السلام).

پشت سر حامد، می‌رویم به سمت کاروان؛ حامد با روحانی جوانی دست می‌دهد: سلام آقا سید! احوال شما؟

- به آقا حامد... عازمی به سلامتی؟ با خودمون می‌ای؟

- نه حاجی، امسال مهمون بچه‌های سپاه بدرم.

لبخند روحانی جوان روی لبش می‌خشکد و چند بار با حالتی حسرت بار دست می‌زند سر شانه حامد: خوش به حالت، برای ما هم دعا کن.

حامد نیم‌نگاهی به من و عمه می‌اندازد که کمی آن طرفتر ایستاده‌ایم و هنوز دقیقاً نمی‌دانیم حامد چه برنامه‌ای دارد.

- حاجی زحمت دارم برات، دیگه خودت هوای خانواده مارو داشته باش تا اونجا، رسیدید کربلا خودم میام سرشون میزنم.

روحانی جوان دست بر چشمش می‌گذارد: چشم آقا حامد، نگران نباش.

مرد جوانی(همسن و سال حامد) به جمعشان می‌پیوندد؛ چفیه را به حالت عرقچین دور سرش بسته، به گرمی با حامد احوال‌پرسی می‌کند و یکدیگر را درآغوش



می گیرند، حامد به مرد جوان هم سفارش ما را می کند و همان جواب را می گیرد:
چشم اخوی، عین خونواده خودم.

این یعنی حامد نمی خواهد همراه ما بیاید؛ وا می رویم، هم من و هم عمه، منتظر می شوم بیاید و توضیح دهد دلیل این کارش را؛ من هنوز به غافلگیری هایش عادت نکرده ام؛ حامد که خیالش راحت شده به سمت ما برمی گردد، ابروهایم را محکم درهم می کشم و با دلخوری می گویم: نمیای باهامون؟

حامد دلجویی می کند: چرا منم میام کربلا.

بازهم طلبکارانه نگاه می کنم تا بیشتر توضیح دهد.

- من جلوتر از شما میرم سامرا؛ اونجا اوضاعش خوب نیست، باید امنیتش حفظ بشه، قبل اربعینم میام کربلا که شلوغتره، هر سال برنامه امون همینه!

عمه گله مندانه می گوید: من فکر کردم امسال نمیری که با ما باشی!

حامد گردنش را کج می کند و می خندد تا دل عمه را به دست آورد: نشد، اگه یه قطره خون از بینی زائر اباعبدالله(ع) بیاد من مسئولم اون دنیا، حالام ببخشید؛ اصلا شما که بخاطر من نیومدید، مگه نه؟

- حداقل میذاشتی یه ماه از مجروحیتت بگذره، بذار زخمت خوب شه که وبال بقیه نشی!

- چیزی نیس که مادر من! دوتا خراشه، خوب شده تا الان.

عمه آه می کشد چون می داند کاری نمی تواند بکند: چکار کنم از دست تو؟



حامد می فهمد که دل عمه به دست آمده؛ خوشحال دست به آسمان برمی دارد و می گوید: دعا! دعا کنید مامان، بلکه منم آدم شدم!

کوله پشتی را دستم می دهد و می گوید: به حاج آقا کاظمی و علی سپردم کاری داشتین انجام بدن، خیلی کار کاروانشون درسته.

با عمه دیده بوسی می کند و عمه به خدا می سپاردش؛ اما من هنوز از دستش دلگیرم، می داند چطور دلم را به دست آورد؛ با لحن نرم و ملایمش نازم را می کشد: آجی حوراء... نمیای خداحافظی؟ یه وقت شهید شدما!

این حرفش باعث می شود از کوره در بروم، او حق ندارد شهید شود، دیر آمده و نباید به این زودی برود. با عصبانیت می غرم: تو شهید نمیشی با این کارات!

حامد جلوی خنده اش را می گیرد و به دلجویی ادامه می دهد: باشه، حالا هنوز قهری؟

جواب نمی دهم و دست به سینه، رویم را برمی گردانم؛ ناگاه انگشتان کشیده اش را زیر چانه ام حس می کنم؛ صورتم را به سمت خودش برمی گرداند و بو*س*های بین ابروهایم می نشاند: ببخشید!

صورتم داغ می شود؛ جلوی این همه آدم این چه کاری بود؟ با صدایی خفه جیغ میزنم: زشته جلوی مردم!

- زشت داعشه! نه ما که می خوایم آبجیمون باهامون آشتی کنه! حالا حلال می کنی یا دوباره همین حرکتو بزنم؟

خنده ام می گیرد: باشه بابا حلال کردم.

مظلومانه می گوید: دعام کن.



دلم برایش می سوزد، اما باید ادب شود؛ بی اعتنا میگویم: تو هم همینطور.

بالاخره راهی می شویم برای خروج از مرز؛ خودش هم نگران است که دائم سفارش هایش را تکرار می کند؛ از هم جدا می شویم و حامد راه اهواز را درپیش می گیرد اما من دیگر فکر چیزی جز دلارام نیستم.

اینجا، جای همه دنیا خالیست، اینجا مرقد صدای عدالت و انسانیت است، اینجا جایبست که من و ما معنی ندارد، زمان و مکان معنی ندارد، دنیا و آخرت معنی ندارد، اینجا فقط اوست؛ او... شاه نجف... شاه نجف که نه، شاه شاهان عالم.

شاه شاهان روبروی من نشسته و می شنود پیش از آنکه بگویم، می دهد قبل از این که بخواهم؛ این بابای مهربان، به رسم همیشه اش یتیم نوازی می کند و مرهم می شود بر زخم هایم.

و اوست که راهی امان می کند به سرای حسین(ع)؛ راهی شدن همان و مجنون شدن همان؛ مردم دنیا دنبال چه می گردند؟ عدالت؟ صلح؟ انسانیت؟ همه اینجاست. جایی که عشق علی(ع) و فرزندش باشد، مدینه فاضله است. اینجا سرزمینی است که عشق بر آن حکومت می کند و قانونی جز عشق ندارد؛ برای همین است که پیرزنی التماس می کند هرچه دارد را به زائران ببخشد، برای همین است که خانم و آقای دکتری از کانادا آمده اند اینجا و خاک پای زائران را طوطیا کرده اند؛ همان دکتری که برای گرفتن نوبتش باید شش ماه انتظار بکشی، در سرزمین عشق دنبال می دود تا از غبار پاهایت مرهم بگیرد! اینجا هرکس با هر شغل و پست و مقامی آمده و نوکری می کند؛ زباله جمع می کند، چای تعارف می کند، پای زائران را می شوید؛ و چه شغلی بالاتر از نوکری در این آستان؟ چه حرفه ای شریف تر از گدایی در بارگاه گرم؟



همه هستند، آسیایی، آفریقایی، اروپایی، امریکایی؛ مسلمان، مسیحی، یهودی، شیعه، سنی و... اینجا میعادگاه انسان است، نه قوم و قبیله و نژاد و مذهب، اینجا برترین‌ها با تقواترین‌هایند؛ چقدر شبیه محشر است اینجا! از شرق و غرب آمده‌اند، جاری تر از فرات و سوزان تر از نینوا.

به قول آوینی: عالم همه در طواف عشق است و دایره دار این طواف حسین(ع) است. و اینجا است که می‌فهمم قلبم نمی‌تپد، حسین حسین(ع) می‌کند؛ با هر قدم شیداتر می‌شوی تا برسی و آنجا دیگر تو نیستی... آنجا سرتاپا عشق شده‌ای.

جمعیت انقدر زیاد است که حتی نمی‌توانیم به رفتن داخل حرم فکر کنیم؛ این فقط حرف من نیست، حاج آقا کاظمی و علی آقا هم در جواب افراد کاروان همین را می‌گویند. شب اربعین است و از چهار گوشه جهان، دور دایره دار طواف عشق جمع‌اند؛ هرسو نگاه می‌کنم، اشک و آه و پرچم است؛ سینه می‌زنند، هر دسته‌ای به شکل خودش، اینجا گرم‌ترین نقطه دنیاست؛ کانون عاطفه و احساس؛ کاش همه دنیا می‌دیدند عشق ما را، بر سر و سینه زدن‌ها را، دویدن‌ها را.

با اینکه همیشه برایم خیلی مهم بود که چادرم خاکی نشود، حالا چادرم خاکی خاکی است؛ اصلا خودم به چادرم گل مالیدم، یعنی خودم که نه، پیرزنی عرب نشسته بود و به چادر زن‌هایی که می‌خواستند گل می‌مالید، یک تشت هم گذاشته بود جلویش؛ من را که دید، پرسید: زینبی؟

منظورش را همان اول درست نفهمیدم، با دست روی شانه‌هایش گل مالید و دوباره گفت: زینبی؟

گفتم: آره به چادر منم بزن.



و او گل مالید به شانه‌ها و سرم، مرا مثل حضرت زینب(س) کرد.

فشار جمعیت اصلاً برایمان مهم نیست، چون فشار مصیبت حسین(ع) را عمریست تحمل کرده‌ایم. عمه و بقیه کاروان را همان ورودی بین الحرمین گم کرده‌ام؛ این هم مهم نیست، چون می‌دانم تا الان گم شده بودم و اینجا تازه پیدا شده‌ام؛ اینجا امام، خود خود آدم‌ها را از بین پرده‌های غفلت و دنیا بیرون می‌کشد و نشانشان می‌دهد.

ساعت یازده شب است اما کسی قصد رفتن ندارد؛ کم کم نگران می‌شوم، همراه‌ها آنتن نمی‌دهد؛ دنبال کسی می‌گردم که کمکم کند، یکی از خادم‌ها شاید.

با دیدن مردی با لباس نظامی، یاد حامد می‌افتم، با خودم فکر می‌کنم شاید حامد را بشناسد؛ حس اعتماد باعث می‌شود بخواهم از او بپرسم، اما نمی‌دانم چه بگویم، عربی که من یاد گرفته‌ام، با عربی عراقی زمین تا آسمان فرق دارد، حتی اگر بتوانم حرفم را به او بفهمانم، نمی‌توانم حرفش را بفهمم؛ کلمات را در ذهنم مرتب می‌کنم و جلو می‌روم: عفواً سیدی... انا مفقوده.

لبخندش را پنهان می‌کند و سر به زیر می‌اندازد: ایرانی هستید؟

لهجه‌اش عربی است؛ جا می‌خورم، بی‌توجه به تعجب من می‌گوید: اسم کاروانتون چیه؟

- اباالفضل العباس، اصفهان.

- روحانی کاروانتون؟

- حاج آقای کاظمی.

ل**ب‌هایش کش می‌آید و با لحن احترام آمیزی می‌گوید: می‌شناسمشون... ولی باید بمونم اینجا، وایسید همین‌جا تا یکی از دوستانم بیاد، اون می‌رسونه شما رو.



تشکر می‌کنم و نفس راحتی می‌کشم؛ با کمی فاصله، منتظر می‌ایستم و مشغول ذکر و راز و نیاز می‌شوم؛ برای اولین بار در عمرم، دلم برای حامد تنگ شده و از رفتارم با او پشیمانم.

صدای همان مرد نظامی مرا به خود می‌آورد: خانم...

برمی‌گردم و خشکم میزند از چیزی که می‌بینم.

با لباسی نیمه نظامی و سر و روی ژولیده، کنار مرد نظامی ایستاده و با بهت به من خیره شده؛ زیر لب زمزمه می‌کنم: حامد...!

مرد نظامی هم نمی‌داند چرا ما از دیدن هم تعجب کرده‌ایم؛ حامد چند قدم به سمت من برمی‌دارد: حوراء! تک و تنها اینجا چیکار می‌کنی؟

خودش هم می‌داند که دختری که تک و تنها اینجا باشد، بین جمعیت گم شده است؛ شرمنده می‌شوم، شاید هم بخاطر ترس سرم را پایین انداخته‌ام، دوست ندارم دعوایم کند؛ خستگی از نگاهش می‌بارد؛ چشمان سرخ و گود افتاده‌اش نشان می‌دهد خواب و خوراک درست و حسابی نداشته؛ لبخند میزند: طوری نیس آبجی، علی بهم گفت برنگستی هتل، همه رو نگران کردی، خوب شد حالا که اتفاقی نیفتاده بریم.

و به نشانه تشکر از مرد نظامی دست بر سینه می‌گذارد: ممنون شیخ احمد! وقتی می‌بیند شیخ احمد هنوز گیج است، می‌گوید: خواهرمن، ممنون بابت کمک، یا علی!

و دست مرا می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشد؛ احساس آرامشی که در حرم داشتم، دوچندان می‌شود؛ با دلسوزی خاص خودش می‌گوید: آدم تو این جمعیت بدون



اینکه بخواد گم میشه، خوب کاری کردی اومدی سراغ شیخ احمد؛ ولی تو رو خدا دفعه بعد مواظب باش، اینجا از همه جای دنیا میان، یه وقت اتفاقی برات می افته؛ داعش که شاخ و دم نداره، اصلا وقتی فهمیدم گم شدی، داشتم خل و چل می شدم، خیلی نگران شدم.

یک دستش را دور شانه‌هایم می اندازد ل**ب‌هایش را به گوشم نزدیک می کند: خدا روشکر الان که چیزی نشده، اصلا دفعه‌های بعد خودم میارمت، ولی خواهش می کنم مواظب خودت باش، بلایی سرت بیاد مادر زنده زنده کبابم می کنه، حالا دیگه بخند! تبسمم با خجالت در می آمیزد، من باید الان معذرت بخواهم و نمی خواهم؛ به هتل که می‌رسیم، عمه و علی آقا دم در ایستاده‌اند؛ علی آقا دستش را بر پیشانی می‌گذارد و به دیوار تکیه می‌دهد: اوف... خدا روشکر... نزدیک بود آقا حامد تحویل داعشم بده.

عمه با همان لحن مادرانه صورتم را می‌بوسد: کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت فدات بشم.

خاطر ندارم در خانواده‌ای که قبلا داشتم، تا به حال انقدر نگرانم شده باشند؛ حامد با علی دست می‌دهد اما دستش را رها نمی‌کند و فشار می‌دهد: با آخرت باشه آبجی ما رو گم می‌کنیا!

و علی هم سرش را خم می‌کند: چشم، من غلط کردم.

حاج آقا کاظمی به جمع ما می‌پیوندد و می‌گوید: خلیا هنوز نیومدنا!

حامد در گوشم می‌گوید: فقط برای تو انقدر نگران شدیم، خیلی عزیزی برامون.



حس بی سابقه‌ای است؛ حس دوست داشته شدن؛ حامد می‌گوید باید برود اما یکی دو ساعت قبل از نماز صبح می‌آید دنبلمان که برویم حرم؛ اینجا بهشت است، بهشت.

محبت‌های حامد و عمه کار خودش را کرده و حسابی وابسته‌اشان شده‌ام؛ اما هنوز بلد نیستم مثل آنها محبتم را نشان دهم؛ من هم به اندازه خودشان دوستشان دارم اما یاد نگرفته‌ام همین حرف را به زبان بیاورم، تنها کاری که بلدم، نشان دادن علاقه با روش‌های عملی است، مثلا اتو زدن لباس‌های حامد یا شستن ظرف‌ها برای عمه.

حامد خیلی اصرار دارد نیما را ببیند اما من حوصله نیما را ندارم، اصلا بعد از برگشتن از کربلا خبری هم از او ندارم.

بدون اینکه لباس‌هایم را در بیاورم، خودم را روی تخت رها می‌کنم؛ صدای عمه را که برای ناهار صدایم می‌کند گنگ می‌شنوم؛ چشمانم در حال گرم شدن است که ناگاه زنگ پیامک، از جا می‌پراندَم؛ هرکسی باشد نمی‌داند نباید این ساعت به من که تازه از کلاس برگشته‌ام پیام دهد؟ بعله، خودش است "نیما!" پسر گیتار و قهوه و وقت شناس! نوشته: میشه ببینمت؟ خواهش می‌کنم... دیگه مثل دفعه‌های قبل نیس... تو رو به هرکی می‌پرستی جواب بده!

پیامک را اول در خواب می‌خوانم، اما لحنش باعث می‌شود هشیارتر شوم و چند دور دیگر بخوانمش؛ چشمانم گرد می‌شود و سر جایم می‌نشینم، خواب از سرم پریده، باورم نمی‌شود نیما باشد، هیچ‌وقت اینطور پیام نمی‌داد؛ حتما دوست دخترش گوشی را برداشته و خواسته شیطنتی بکند، یا... چه می‌دانم! از خصوصیات بارز نیما این است که در مشکلات، دست به دامان کسی نمی‌شود و خودش انقدر دست و پا می‌زند تا مشکلش حل شود؛ مادر هردومان را اینطور تربیت کرده، روش تربیتی بدی



نیست! ولمان کرده وسط مشکل و گفته: «خودت حلش کن» و گذاشته رفته! مثل قدیم که برای آموزش شنا، شاگرد را می انداختند توی رودخانه و می رفتند، یا می مرد یا شنا یاد می گرفت!

اما حالا نمی دانم چه شده که نیما چنین پیامی برایم داده؛ حتی شوخی اش هم برای نیما افت دارد! از پایین صدای حامد می آید که مثل همیشه با سر و صدای زیاد رسیده خانه و بلبل زبانی می کند.

جواب نمی دهم؛ تا من لباس هایم را عوض کنم و آبی به صورتم بزنم، حامد هم نشسته سر سفره و حالم را می پرسد و سربه سرم می گذارد؛ او برعکس من، خستگی و دغدغه های کاری اش را داخل خانه نمی آورد؛ اما من ذهنم درگیر پیامک نیماست، طوری که نمی فهمم حامد کی غذایم را کشید و گذاشت جلویم.

حامد معتقد است: ناهار مثل گلوله می مونه، تا می خوری باید بیفتی!

اما من اعتقاد دیگری دارم، برای همین وقتی حامد بعد از ناهار، وسط حال دراز کشیده، می روم سراغش و تکانش می دهم: پاشو پاشو پاشو کارت دارم!

حامد که چشمانش تازه درحال گرم شدن بوده، زیر لب غر میزند: قدیما خواهر! می دیدن داداششون خوابه، ملافه می کشیدن روش.

ناخرسند و خواب آلود می نشیند و با چشمان خسته اش نگاهم می کند: بفرمایید! اوامر؟

- نیما بهم پیام داده.

درحالی که پلک هایش را به زور نگه داشته می گوید: خوب؟ جوابشو بده!



برای رساندن منظوم، پیامک را نشانش می‌دهم؛ وقتی می‌خواند چهره‌اش از حالت خواب‌آلود به حالت متعجب تغییر شکل می‌دهد: نگفته چی شده؟

- نه ولی نیما هیچ‌وقت این‌جوری پیام نمی‌داد؛ اصلا با این مدل حرف زدن بیگانه بود، نمی‌دونم چی شده که اومده این‌جوری منت منو می‌کشه!

- خوب پس یعنی خیلی مشککش حاده، فقطم به تو امید داره، یه قرار بذار ببینیش.

حرف حامد برایم حجت است، اما دلم می‌خواهد کمی روی نیما را هم کم کنم، شاید بد نباشد پز خانواده‌ام را بدهم! یک مانور قدرت کوچک که اشکالی ندارد، دارد؟ برای همین به حامد می‌گویم: همیشه تو هم باهام بیای؟

قدری فکر می‌کند: خوب شاید می‌خواد فقط تو رو ببینه.

- خب اگه صحبت شخصی داشت می‌گم به خودم بگه، مگه نمی‌خواستی ببینیش؟

حامد از خدا خواسته قبول می‌کند، من هم خیلی خشک و معمولی برای نیما می‌نویسم: سلام. پنجشنبه باغ غدیر، ساعت چهار. می‌بینمت.

یکی از چیزهایی که مادرم یادمان داده، آن تایم بودن است؛ پدر نیما هم به وقت‌شناسی اهمیت زیادی می‌دهد؛ اما نمی‌دانم چرا نیما دیر کرده؟ حامد ساعتش را نگاه می‌کند و می‌گوید: حالا این برادر کوچیکه ما چجور آدمی هست؟

نیشخند می‌زنم: به قول خودش پسری از جنس گیتار و قهوه و کتاب! البته فقط من می‌تونم حریف زبونش بشم.

جوانی ژولیده با لباس سیاه به سمتمان می‌آید؛ به چهره‌اش دقیق می‌شوم؛ نیماست! باورم نمی‌شود، نیما هیچ‌وقت با این وضع در خانه هم نمی‌چرخید، چه رسد به پارک؛



به قول دخترخاله‌ام ثنا، نیما از آن پسرهای دخترکش است؛ من هم حرفش را قبول دارم، دخترها را با اخلاق مزخرفش دق می‌دهد! نه بخاطر خوش تیپیش!

تا نیما برسد به نیمکتمان، بلند می‌شویم؛ چشمانش سرخ است و گود افتاده، ته ریشش هم کمی بلند شده، برای اولین بار دلم برایش می‌سوزد، شاید اثر زندگی در خانواده‌ای ایرانی باشد؛ ترس برم می‌دارد و تمام احتمالات ممکن از ذهنم می‌گذرد؛ نکند اتفاقی برای مادر یا همسرش افتاده باشد؟

جلو می‌روم: نیما حالت خوبه؟

لبخند بی‌رمقی می‌زند: به قول خودت علیک سلام!

- سلام!

نگاهی به حامد که پشت سرمان ایستاده می‌اندازد: داداشته؟

چشم غره می‌روم: داداشمون حامد.

حامد دستش را برای مصافحه دراز می‌کند: سلام، خوشحالم که دیدمت.

نیما بازهم به لبخند کمرنگی اکتفا می‌کند و دست می‌دهد: سلام، منم.

حامد می‌داند حال نیما خوب نیست برای همین زیاد خوش و بش نمی‌کند؛ به خواست نیما، روی نیمکتی می‌نشینیم، حامد یک طرف من و نیما سمت دیگر. حالا که دقت می‌کنم هردو شبیه مادرند، با این تفاوت که چشمان نیما تقریباً سبز است؛ مثل مادر؛ در کل نیما شباهت بیشتری به مادر دارد، از روی چهره‌اشان با کمی دقت می‌توان فهمید برادرند.



نیما بی تاب است؛ بلند می شود و می گوید: نمی شه که همین جوری بشینیم اینجا، من میرم یه بستنی، پفکی چیزی بخرم بیام.

می دانم رفته که نیما راحت حرفش را بزند، می گویم: نمی خوای بگی چته؟

سرش را روی زانوها خم می کند و بین دستانش می گیرد: از همه بریدم... نمی دونم باید چه غلطی بکنم.

- یا عین آدم حرف میزنی یا بلند می شم میرم...!

یک باره سرش را بالا می آورد و به چشمانم خیره می شود؛ نگاهش رنگ التماس دارد: تورو خدا، این دفه در حقم خواهی کن! می دونم خیلی اذیت کردم، ولی ببخشید! خواهش می کنم کمکم کن... فقط قضاوتم نکن خواهشا... به اندازه کافی داغونم... فقطم به تو امید دارم.

دلیم برایش می سوزد؛ اولین بار است که این جور حرف میزند، اصلا نیما بلد نبود خاکساری کند، آنهم مقابل من؛ پسر مغروری بود، عین مادر، مهربان تر می شوم؛ او هم برادرم است، گرچه مثل حامد خوب نیست.

- چی شده نیما؟

با همان صدای بغض آلوده می گوید: خسته شدم... از همه خسته شدم.

منتظر می مانم ادامه دهد؛ اصلا چرا نیمای هجده ساله، به این زودی از همه خسته شود؟ او که همه چیز داشت!

- دخترا خودشونم می دونستن، همه دوستام می دونستن... می دونستن از اون تیپی نیستم که خیلی با دوست دخترم صمیمی بشم و عشق و این چیزا پیش بیاد؛ از این



لوس بازیای خوشم نمیاد، همشون می دونستن من اهل کثافت کاری نیستم، فقط باهاشون دوستم، در حد یه دوست عادی!

دوباره سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد؛ دلم برایش می‌سوزد، به این زودی وارد چه جریانی شده؟

- ولی با یکتا اینطور نبود... یعنی اول چرا، ولی بعد فهمیدم برام با همه فرق داره، فهمیدم دوستش دارم، یعنی همدیگه رو دوست داریم؛ خیلی خوب بود، داشتیم قرار ازدواج می‌داشتیم، تولد یکتا شب عاشورا بود... می‌خواستیم بریم رستوران، براش جشن تولد بگیریم؛ نه اینکه امام حسین(ع) رو قبول نداشته باشما، نه... ولی یادم نبود، اصلا حواسم نبود؛ اون شب خیلی خوش گذشت، با یکتا... چندتا از دوستانمون بودن... تا ساعت یک و دوی شب بودیم، بزن و برقص نشد چون کم بود تعدادمون، مشروبم...

با چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم، مشروب؟ با خودش چکار کرده این بچه؟ می‌فهمد سنگینی نگاهم را که ملتمسانه می‌گوید: بخدا من اهلش نیسم، فقط دو بار ل**ب زدم، ولی خودمم دوست ندارم مشروب بخورم... اینجوری نگام نکن. آرام می‌گویم: ادامه بده.

- مشروب رو اونا خوردن ولی من و یکتا حواسمون به همدیگه بود، خیلی نخوردیم، بعدشم یکتا رو رسوندم خونه، تو راه که میومدم، یهو چشمم افتاد به پرچم عزاداری، نمی‌دونم چرا زدم زیر گریه.

تازه می‌فهمم خدا چقدر بنده‌هایش را دوست دارد، تازه می‌فهمم دایره دار طواف، نیما را هم با خود به دایره طواف کشانده، لبخند می‌زنم.



- اون شب گذشت، اما یکتا دائم حالش بد می شد... دلش درد می گرفت... برای همین خیلی نمی تونستیم باهم بریم بیرون... تا اینکه همین دو هفته پیش، خیلی حالش بد شد؛ مامانش بهم زنگ زد گفت رفتن بیمارستان، فهمیدن یکتا... یکتای من... سرطان معده داره.

پاهایش را به زمین می کوبد، من هم فرو می ریزم، چون می دانم نیما هم با این اتفاق فرو ریخته، درهم شکسته و آب شده.

حامد برایم پیام می دهد: صحبتتون که تموم شد یه ندا بده که بیام، الان نیام وسط حرفاتون، اونور نشستم دارم پفک می خورم، جاتون خالی.

می نویسم: باشه، ولی بعدا به کمکت نیاز دارم.

دلسوزانه می پرسم: الان حالش چطوره؟

- مامانش می گفت دکتر گفته خیلی وقت بوده سرطان داشته و نفهمیدن، برای همین شاید الان نشه کاری براش کرد... شب اربعین بود... همه جا عزاداری بود... منم حسابی به امام حسین(ع) توپیدم که چرا این بلا سرم اومد؟ مگه چه بدی بهش کرده بودم؟

- از اون موقع خبری از یکتا داری؟

دیوانه وار سرش را تکان می دهد: نه... می دونم نباید تنه اش بذارم ولی طاقت دیدنش روی تختو نداشتم، می ترسم فکر کنه ولش کردم.

نمی دانم چه بگویم؟ باید بگویم یکتا را تنها نگذارد یا بی خیال یک رابطه نادرست شود؟ این وسط احساس یکتا هم له می شود، حتی بیشتر از نیما؛ این خیلی ظالمانه است، از طرفی هم ادامه رابطه اشان شاید خیلی درست نباشد.



نیما دوباره مستقیم به چشمانم نگاه می‌کند، گرچه اینبار چشمانش پر از خشم است: چرا خدا اینکارو باهام کرد؟ منکه نماز می‌خوندم، اهل کثافت کاری نبودم... من خدا رو دوست داشتم... یکتا هم خدا رو دوست داشت... تیمون اینجوریه ولی کافر که نیستیم! اما خدا انگار فقط بعضیا رو دوست داره، همونا که دائم میرن مسجد و میان، زیر چادر و ریششون هر غلطی دلشون بخواد می‌کنن... از زندگی سیر شدم، از همه چی... از خدا، دنیا، بهشت، جهنم... همه چیزمو ازم گرفت... یکتا عشقمه، ولی داره آب میشه! اگه ولم کرده بود اینطوری داغون نمی‌شدم... فقط می‌خوام تو که بچه مسجدی هستی بری از خدا بپرسی چرا اینجوری لهم کرد؟ هم منو، هم یکتا رو.

صدایش بالا و بالاتر می‌رود؛ طوری که نزدیک است توجه‌ها را جلب کند؛ بلد نیستم چطور آرامش کنم، دلجویانه می‌گویم: آرام باش نیما... درست میشه، آرام باش تا فکر کنیم ببینیم چکار می‌تونیم بکنیم.

ناگاه از کوره در می‌رود و با صدایی نسبتا بلند می‌گردد: چطور آرام باشم؟ زندگیم داره نابود میشه... من بدون یکتا نمی‌تونم.

هول برم می‌دارد، دو سه نفر برمی‌گردند که نگاهمان کنند، شانهای نیما را می‌گیرم: باشه! آرام!

مانده‌ام چه کنم که حامد مثل فرشته نجات سر می‌رسد و آرام می‌پرسد: ببخشید آقا نیما، چیزی شده؟

نیما سرش را بالا می‌آورد و با چشمان خون گرفته حامد را نگاه می‌کند؛ خشمی که در چشمانش نشست، با دیدن لبخند و نگاه مهربان حامد جای خود را به التماس و



استمداد می دهد، حامد اجازه می گیرد و کنار نیما می نشیند: ناسلامتی منم داداشتما... مطمئنی کمکی ازم نمیاد؟

نیما همچنان نگاه می کند، برایش سخت است حامد را به عنوان برادر بپذیرد؛ حامد لبخند شیرینی میزند و دستش را دور شانه های نیما می اندازد: میای مردونه حرف بزنیم؟

نیما از روی استیصال سر تکان می دهد، میگویم: خب پس من اضافه م... برم یه قدمی بزنم.

حامد از پلاستیک کنار دستش یک آبمیوه در می آورد و پلاستیک را به من می دهد: بیا... هرچی می خواهی توش هست... فقط زشته جلوی مردم نخوریا، جای خلوتم نرو.

توصیه های برادرانه اش دلم را غنچ می برد، سری تکان می دهم و می روم جایی که خیلی در معرض دید نباشد اما نیما و حامد را ببینم.

نیما نیاز به یک تکیه گاه دارد و برای همین است که بعد از چند دقیقه، سر بر شانه حامد می گذارد و می شکند؛ با هم مشغول حرف زدن می شوند، اما نیما دیگر آشفتگی قبل را ندارد، حامد آرامشش را در جان نیما هم ریخته، به زبانی بین المللی: لبخند.

هنوز سنی ندارد که درگیر عشق شده؛ اگر هم بگویم نباید در این سن خود را به احساسات بسپارد، قبول نمی کند، یک جوان هجده ساله که هنوز نمی داند عشق و زندگی مشترک و ازدواج چه پیچیدگی هایی دارد؟ خودم هم نمی دانم و برای همین می ترسم از اینکه در قضیه دخالت کنم، شاید خوب باشد کمک به نیما را به حامد واگذار کنم و خودم بروم سراغ یکتا، اینطوری یکتا حس نمی کند نیما فراموشش کرده، اما کم کم از داغی اشان کاسته می شود و می توانند درست فکر کنند.



مادر یکتا نگاهی به سرتا پایم می اندازد و متعجب می گوید: تو خواهر نیمایی؟

منظورش را می گیرم اما به روی خودم نمی آورم: بله.

- نگفته بود خواهرش این شکلیه!

مگر من چه شکلی هستم؟ بیشتر از اینکه ناراحت شوم، خنده ام می گیرد! عادت

دارم به این نگاه ها و طعنه ها؛ بازهم خودم را به آن راه میزنم: میشه یکتاجون رو

ببینم؟

- بعد یه هفته نیما تازه یادش افتاده؟

- نه! باورکنید نیما تو این یه هفته داغون شده، نه این که یادش نباشه.

- خوب پس چرا خودش نیومد؟

- اونم خودش خوب نیست حالش، بهتر که بشه میاد، حالا اجازه میدید با یکتا

صحبت کنم؟

بالاخره به اتاق راهم می دهد؛ روی تخت کنار پنجره نشست و سرش را تکیه داده به

پشتی تخت، صورتش به سمت من نیست، مادرش جلوتر می رود که حضورم را علام

کند: یکتاجون... ببین... خواهر نیما اومده.

اشکی که در چشمان یکتا جمع شده بود، آرام بر صفحه صورتش می لغزد و آرام

می گوید: نیما که منو یادش رفته... همه منو یادشون رفته.

این بار به خود جرأت می دهم و می گویم: نه عزیزم، نیما همه فکر و ذکرش تو بود.



صدای ناآشنایم باعث می شود یکتا سربرگرداند؛ او هم با دیدن من کمی شوکه می شود و شالش را جلو می کشد، آخر برای همه غیرقابل باور است که نیما، خواهری چادری داشته باشد!

دست دراز می کنم و لبخند میزنم: حوراء هستم، خواهر نیما.

هنوز از تعجبش چیزی کم نشده، با تردید دست می دهد و رو به من می نشیند؛ دختر ریزنقش و زیبایی است، از مادرش اجازه می گیرم که روی صندلی بنشینم: همیشه تنهایی حرف بزنیم؟

مادرش سر تکان می دهد و می رود؛ رو به یکتا می کنم: من خبر نداشتم از این رابطه، چون خیلی وقته با نیما زندگی نمی کنم، اما وقتی نیما اومد ماجرا رو برام گفت خیلی داغون شده بود، دائم می گفت تو همه زندگی و نمی خواد از دستت بده.

با همان حالت محزون و صدای گرفته می گوید: پس چرا بهم سر نزد؟

- طاقت نداشت رو تخت بیمارستان ببینت، بعدم الان خودش نمی دونه با دنیا و خودش و خدا چند چنده.

طوری نگاهم می کند که یعنی بیشتر توضیح دهم؛ سعی می کنم رو راست باشم اما ناراحتش هم نکنم: ببین عزیزم، من با نوع دوستی شما موافق نیستم؛ چون برای هردوتون ضرر داره، اما نمی تونم به نیما اجازه بدم که الان تو این موقعیت تو رو ول کنه، چون برام خیلی مهمه که احساس تو له نشه، الانم اومدم بگم نیما نه فراموشت کرده، نه می خواد فراموشت کنه.



پوزخندش کمی نگرانم می کند؛ دوباره رو به پنجره می کند و می گوید: بهش بگو فراموش کنه، دو روز دیگه بخاطر شیمی درمانی همه موهام می ریزه... ابرو هام می ریزه... من از الان خودمو مرده حساب می کنم.

- کی گفته هرکی سرطان بگیره می میره؟ عمر دست خداست!

پوزخندش کج تر می شود: هه! خدا! خدا تا الان کجا بود؟ اصلا چکار به من داره؟ من تنها چیزی که از خدا می دونم اینه که دائم بلده امتحان بگیره و من و امثال من که گناهکاریمو عذاب کنه! الانم لابد خدا گفته دوستی یکتا و نیما حرام است که تو اومدی اینجا این حرفا رو میزنی!

دلیم برایش می سوزد، او هنوز سنی ندارد که اینطور خودش را از خدا دور می بیند؛ مشکل ما همین بوده که در مدارس بجای خدا داری، خدا دانی یادمان داده اند و نوجوان هایمان خدا را نزدیکتر از رگ گردن نمی شناسند. لبخند میزنم: کی گفته خدا انقدر بداخلاق و نجسبه؟

عاقلم اندر سفیه نگاهم می کند. ادامه می دهم: خدا بنده هاییش که بیشتر دوست داره رو امتحان می کنه که ببینه اونام دوستش دارن یا نه؟

حرفم را قطع می کند: ولی من که دوست داشتم! لازم نبود اینطوری بشه تا ثابت بشه به خدا!

- می دونم... اما اولاً همه می تونن بگن خدا رو دوست دارن، اما امتحان که میشن، تو سختیا اصل وجود آدم پیدا میشه، بعدهم ما بیشتر می دونیم یا خدا؟ مطمئن باش خدا بد تو رو نمی خواد؛ اگه هنوز زنده ای، یعنی خدا دوست داره و می خواد بهت فرصتای جدید بده، شاید همین بیماری ام راه پیشرفت باشه.



سر تکان می دهد: تو دلت خوشه... می دونی حالا حالاها زنده ای... برای همین انقدر راحت حرف میزنی!

بلند می شوم و پیشانی‌ش را می بوسم: نه! هیچ کس نمی دونه چقدر زنده می مونه، به حرفام فکر کن!

می خواهم خارج شوم که می گوید: میشه شماره تو داشته باشم؟

لبخند پیروزمندانهای بر لبانم می نشیند: با کمال میل!

و شماره‌ام را روی کاغذی می نویسم. دوباره می گوید: بازم بهم سر بزن.

- چشم! حتما! یا علی!

زیر ل**ب می گوید: فعلا.

کفگیر را برمی دارد تا برنج بکشد در بشقابش، اما دستش را می گیرم: اول بگو نیما چی می گفت؟

نگاه مظلومانهای می کند و می گوید: باشه همشو می‌گم برات... بذار بعد شام.

ابرو بالا می اندازم: نج! شما مردا سیر که شدین همه چی یادتون میره! اول بگو بعد شام بخور.

با چشم به دستش که در هوا مانده اشاره می کند: اینجوری؟ بذار حداقل عین آدم بشینم بگم برات!

عمه که خنده‌اش گرفته، کفگیر را از دست حامد درمی آورد و برایم غذا می کشد،

ل**ب و لوچه حامد آویزان می شود: پس من؟

عمه با آرامش می گوید: اول جواب خواهرتو بده بعد!



تسلیم می‌شود: خوب دستمو ول کن تا بگم!

دستش را رها می‌کنم: خب، می‌شنوم؟

و خودم مشغول خوردن می‌شوم.

- خیلی احساسی با قضیه برخورد کرده؛ خیلی بچه‌اس هنوز برای این لیلی و مجنون بازی، از خدا و زمین و زمانم شاکیه، باید یکم فکر کنه ببینه اصلا عشق داره یا هوس؟ اما اگه واقعا یکتا رو دوست داره، خب باهم نامزد کنن و عین آدم برن سر خونه زندگیشون!

شانه بالا می‌دهم: ولی این جور ازدواج عاقبت بخیر نمیشنا! چون از گذشته هم‌دیگه خبر دارن و سخت به هم اعتماد می‌کنن.

با سر تایید می‌کند: اونکه آره، اگه واقعا یه زندگی سالم بخوان باید هردوشون سعی کنن اصلاح بشن.

و در بشقابش غذا می‌کشد؛ می‌خواهد قاشق اول را بردارد که این‌بار عمه دستش را می‌گیرد: وایسا منم کارت دارم!

حامد می‌نالد: جانم؟ دیگه امری مونده؟

و قاشق را به بشقاب برمی‌گرداند و منتظر حرف عمه می‌شود. عمه با لبخند ملیحی می‌گوید: قرار گذاشتم فرداشب بریم خونه آقای خالقی!

حامد چشم تنگ می‌کند: آقای خالقی؟ می‌شناسمش؟

لبخند عمه پررنگ تر می‌شود: شاید بشناسی... دوست آقا رحیمه!



حامد هنوز هم متوجه ماجرا نشده، شاید هم شده و می‌خواهد خودش را به آن راه بزند: چی شده یهو دعوتمون کردن؟ مهمونیه؟

- نه اونا دعوت نکردن! من بهشون گفتم میایم؛ دختر وسطی شون نگار داره لیسانسشو می‌گیره، حقوق خونده، ولی نمی‌خواد بیرون کار کنه؛ زن زندگیه. چشمان حامد گرد می‌شود و گوش‌هایش سرخ. از قیافه‌اش خنده‌ام می‌گیرد. گله‌مندانه می‌گوید: منم که اینجا نظرم اهمیتی نداره!

خنده کنان می‌گویم: واقعا تا حالا فکر می‌کردی داره!؟

حالتی مظلومانه به چهره‌اش می‌دهد: آقا من زن نخوام باید کیو ببینم؟

عمه کمی تند می‌شود: یعنی چی که زن نمی‌خوام؟ بیست و پنج سالت شده دیگه! درستم خوندی، کارم داری، دیگه چته؟

حامد مجبور است فعلا تسلیم شود تا بتواند شام بخورد. گردن کج می‌کند: چشم اصلا بعدا دربارش حرف میزنیم، الان میشه من این دوتا قاشقو بخورم؟ دارم می‌میرما!

عمه دست حامد را رها می‌کند، حامد نگاهی به ما می‌اندازد: امر دیگه‌ای نیست ان‌شالله!؟

عمه رو به من می‌کند: یادت باشه کت شلوارشو بگیرم از خشکشویی.

من هم خوشحال و خندان «چشم» کش‌داری می‌گویم. حامد با ولع شروع می‌کند به خوردن، بعد از شام می‌رود که اخبار ببیند؛ با مادر که زندگی می‌کردم، کسی درخانه اخبار نمی‌دید، من هم خبرها را از اینترنت دنبال می‌کردم، همسر مادر بود که گاه اخبار ماهواره را تماشا می‌کرد؛ اما اینجا اینطور نیست،



وقتی کنترل را چند بار روی دستش می‌کوبد می‌فهمم حالش خوش نیست، گزارشی پخش می‌شود درباره بحران سوریه، چشمش به تلوزیون است اما دلش اینجا نیست، نفهمیدم کی اینطور بهم ریخت؟ کنترل را رها می‌کند و دستش را بین موهایش می‌برد، اینجور مواقع وقت آن نیست که بپرسم چرا بهم ریخته؟ باید صبر کنم آرام تر شود.

قبل از اینکه بخوابد سری به اتاقم میزند؛ به محض ورودش سوالم را می‌پرسم: نیما رو چکارش کنیم؟

حواسش اینجا نیست؛ پیداست به نیما فکر نمی‌کرده؛ اما جوابم را می‌دهد: فعلا بذار یه مدت از یکتا دور باشه، ببینیم هنوز می‌خوادش یانه؟ چند تا کتابم ازم خواسته بهش بدم بخونه شاید کمکش کنه.

- به نظرت درست میشه؟

- ان‌شالله اره، پسر خوبیه، فقط کافیه یه ذره از عقلش بیشتر استفاده کنه! یکتا چی؟

- اونم مثل نیماست، فعلا از خدا شاکیه که چرا سرطان گرفته، باید با بیماریش کنار بیاد؛ ولی من دلم روشنه، زن داداش خوبی میشه!

آرام می‌خندد و تکیه‌اش را از دیوار برمی‌دارد؛ حرفی داشته انگار که از زدنش منصرف شده، شب بخیری می‌گوید و می‌رود.

یادم باشد پس فردا که دیدن یکتا می‌روم، چند کتاب خوب برایش ببرم که بخواند.



ذوق من و عمه را که دید، خودش هم تصنعی خندید و نزد توی ذوقمان؛ عمه دائم قربان صدقه حامد جاننش می‌رود و می‌گوید چقدر کت و شلوار دامادی برایش برازنده است؛ راست هم می‌گوید، واقعا کت و شلوار به قامتش نشسته.

تا به حال مراسم‌های خواستگاری را فقط در فیلم‌ها دیده‌ام، در خانواده مادر این رسومات باب نیست، البته این خواستگاری هم تفاوت چندانی با آنچه دیده‌ام ندارد؛ گاهی تعارفاتشان خسته‌ام می‌کند؛ اما در کل رسم قشنگی ست.

حامد هم انگار حوصله‌اش سر رفته؛ پدر نگار درباره کار و درآمد و پس انداز حامد می‌پرسد، تا اینجا که همه چیز خوب بوده؛ قرار می‌شود بروند که حرف بزنند، حرف زدنشان به پانزده دقیقه هم نمی‌رسد که بیرون می‌آیند؛ نمی‌توانم از چهره‌هاشان تشخیص دهم نتیجه مذاکرات را؛ شاد نیستند، ناراحت هم نیستند. خیلی عادی می‌نشینند و پدر نگار از آنچه گفته‌اند می‌پرسد؛ حامد نفس عمیقی می‌کشد و به پشتی مبل تکیه می‌دهد: راستش حاج آقا... کار بنده یه طوریه که گاهی باید چندروز، چند هفته یا گاهی چند ماه ماموریت باشم، خیلی وقتا هم نمی‌تونم خبری از خودم بدم، شایدم برگشتی درکار نباشه...

عمه ناگاه حرفش را قطع می‌کند: حامد...

حامد با لبخند شیرین و نگاه مهربانی عمه را ساکت می‌کند و ادامه می‌دهد: من این کار رو با جون و دل انتخابش کردم، و حاضر نیستم ازش بگذرم. به دخترخانمتون هم گفتم... اگر ایشون می‌تونند با این شرایط کنار بیان، بسم الله... اما می‌خوام اتمام حجت کنم که بعدا مشکلی پیش نیاد... ایشون خودشون باید آینده‌اشونو انتخاب کنن.



حامد سکوت می کند تا نگار حرفش را بزند، انگار قبلا باهم هماهنگ کرده اند؛ نگار نفس عمیقی می کشد و با اعتماد به نفس می گوید: شغل آقا حامد از نظر من مقدس و قابل احترامه... اما من... من نمی تونم توی این شرایط زندگی کنم... نمی دونم شایدم بخاطر ضعفم باشه...

چهره آقای خالقی لحظه به لحظه برافروخته تر می شود و یک باره از جا می پرد، اول رو به نگار می کند: وایسا دخترم... وایسا...

نگار سکوت می کند؛ آقای خالقی سعی دارد آرام باشد اما لحنش با حامد تند است: شما که می دونی شرایط اینجوریه واسه چی اومدی خواستگاری دختر من؟

حامد سر به زیر می اندازد؛ این یعنی تسلیم شاید... اما حامد که اهل عقب نشینی نیست! آقای خالقی ادامه می دهد: به چه حقی به این فکر کردی که من دختر دسته گلم رو می دارم تو جوونی بیوه بشه؟ میری سوریه و عراق و لبنان برای اونا می جنگی، سختیش برای دختر من باشه؟ چراغی که به خانه رواست به مسجد حرامه... یه ذره به فکر کشور خودت باش.

نمی دانم چقدر طول می کشد که حرف های تند آقای خالقی تمام شود؛ از درون می سوزم، حس می کنم حامد اگر زیر سوال برود، پدر و من زیر سوال رفته ایم. عمه بهت زده به خانم خالقی نگاه می کند و من از عصبانیت، لبم را می گزم. اما حامد آرام و سر به زیر و با لبخندی کمرنگ به آقای خالقی گوش می دهد. صدای خورد شدن غرورمان در گوشم پیچیده، نگار و مادرش هم از برخورد آقای خالقی مبهوتند.

آقای خالقی که آرام می شود، حامد سر تکان می دهد: فکر می کنم دیگه حرفی نمونده باشه... با اجازتون ما رفع زحمت کنیم.



و بلند می‌شود؛ من و عمه هم از خدا خواسته پشت سرش می‌رویم تا در، خانم خالقی عذرخواهی می‌کند و خواهش می‌کند که بمانیم، اما حامد با ملایمت می‌گوید که راضی به زحمت نیست؛ این صحنه را حامد مدیریت می‌کند و من و عمه هیچ کاره‌ایم؛ هردو به او اعتماد داریم و برای همین عمه هم تشکر می‌کند و می‌گوید از دیدنش خوشحال شده، اما من ساکت‌م.

دم در، حامد لحظه‌ای به سمت آقای خالقی - که آرام و شاید پشیمان شده اما خود را از تک و تا نمی‌اندازد- برمی‌گردد و درحالی که زمین را نگاه می‌کند می‌گوید: صحبت‌هاتون متین، ولی مسجد با خونه فرقی نداره برای ما؛ چراغی که مسجد رو روشن کنه خونه رو هم روشن می‌کنه.

و آهی می‌کشد و می‌رویم؛ حتی به آقای خالقی مهلت جواب دادن هم نمی‌دهد؛ کمی آرام می‌شوم، خدا را شکر که گفت اگر این چراغ بر مسجد حرام می‌شد، خانه‌ای نمی‌ماند که چراغی روشنش کند.

حامد بازهم گرفته است؛ نمی‌دانم چرا، بخاطر جواب منفی امشب که نیست؛ اما برای اینکه از این حال و هوا دربیاید خنده خنده می‌گوییم: کی زن تو میشه آخه؟ باید یه دیوونه عین خودت پیدا کنیم که بعیده پیدا بشه.

حامد بی‌رمق می‌خندد، چشمانش نشان می‌دهد خوابش می‌آید.

مهم نیست بقیه چه بگویند، همه دنیا فدای یک تار موی کسانی که چراغ خانه‌های امنان را روشن نگه می‌دارند.

- نظرت چی بود دربارش؟ دوست داشتی؟



کتاب را دوباره نگاه می کند و سر تکان می دهد: آره خیلی جالب بود برام؛ این که یکی به اون همه ثروت پشت پا بزنه و وسط ایتالیا مسلمان بشه.

نگاهش را از کتاب برمی دارد و به صورتی دقیق می شود: ادواردو به چی رسید؟ چی پیدا کرد که توی خونواده آنیلی نبود؟

- خودشو پیدا کرد... ادواردو کاری رو کرد که هر آدمی باید بکنه!

- چکار؟

- انتخاب بین حق و باطل... همه ما این امتحان و انتخابو داریم.

ل**ب هایش را روی هم فشار می دهد و شانه بالا می اندازد: این همه آدم توی دنیا بودن و هستن، اما همشون مثل ادواردو و امثال اون انتخاب نکردن! اصلا دغدغه انتخابی که میگی رو هم نداشتن! اصلا شاید سر این دوراهی ام قرار نگرفته باشن! چیزای خیلی جذاب تری هست که دیگه لازم نباشه به دعوای حق و باطل فکر کنی... برای بدبخت بیچاره هام انقدر درد و مرض هست که نتونن به این چیزا فکر کنن!

- میشه چندتا از اون چیزای جذاب یا بدبختیا رو مثال بزنی؟

- خونه، زندگی، خونواده، تفریح، پول، کار... خیلیا به نون شبشون محتاجن... همین که شکمشون سیر شه براشون کافیه!

سرم را به کف دستم تکیه می دهم: خب بعدش؟

- بعدش چی؟

حرفش را تکرار می کنم: خونه، زندگی، خونواده، تفریح، پول، کار... کارکنن که زنده بمونن و شکمشون سیر بشه، تا کی؟ تا وقتی بمیرن؟ همین؟



یأس و درماندگی را در نگاهش می بینم: راستی چقدر زندگی مسخره‌ست! هم برای بدبختا، هم پولدارا!

لبخندی بر لبانم می نشیند؛ به هدفم نزدیک شده‌ام: اگه همین جوری تعریفش کنی آره.

مردمک چشمانش به سمتم برمی‌گردد، چقدر صورتش تکیده شده است!

- تو چجوری تعریفش می‌کنی؟

به صندلی تکیه می‌دهم و می‌گویم: چرا من تعریف کنم؟ بذار کسی که خودش ساخته تعریفش کنه! بذار از کارش دفاع کنه!

- کی؟

- خدا! یه طرفه نرو به قاضی... این همه داری به زندگی بد و بیرا میگی، یه کلمه بشنو ببین خدا چی میگه؟

می‌دانم وقتی اینطور نگاهم می‌کند، یعنی باید بیشتر توضیح دهم؛ قرآنی که از جمکران آورده‌ام را از کیفم درمی‌آورم و به طرفش می‌گیرم: دفاعیات خدا و تعریفش از زندگی اینجا نوشته... این هفته گفتم این کتابو امانت بدم بهت.

با تردید قرآن را می‌گیرد، اما نگاهش به من است. پوزخند میزند: می‌خوای چادریم کنی؟

می‌خندم: الان این وسط کی حرف از چادر و حجاب و اینا زد؟ میگم این همه نظر صادق هدایت و نیچه رو درباره زندگی خوندی، نظر خدا رو هم بخون! نترس تاول نمیزنی!



همراهم زنگ می خورد، یعنی حامد پایین بیمارستان آمده دنبالم؛ صورت لاغر و رنگ پریده اش را می بوسم: می بینمت هفته دیگه ان شالله.

- خداحافظ.

- یا علی عزیزم!

می دانم، کتابی بهتر از قرآن پیدا نمی کنم که بدهم بخواند، باید حرف های خدا را هم بشنود، بعد درباره زندگی قضاوت کند! باید اجازه دهم خدا خودش به یکتا بگوید که دوستش دارد... امیدوارم از روی آیه «أَقْرَبُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» چندبار بخواند.

پیام می آید: گفתי ادواردو خودشو پیدا کرد، مگه گم شده بود؟

از روی سوال چندبار می خوانم، چه سوال سختی! توضیحش در پیامک سخت است، مخصوصا اگر بخواهی کمتر از اعتبارت کم شود و مجبور باشی همه حرف ها را در یک پیام جا دهی؛ یعنی حدود ۷۰ حرف!

جوابی که در ذهنم آمده را چند بار سبک و سنگین می کنم، بعد می نویسم: اولاً سلام، دوما اون چیزایی که همه ادواردو رو باهاش می شناختن، اصل نبودن، مخلفات بودن؛ ادواردو بین این مخلفات، اصلشو پیدا کرد.

نگاه که می کنم از یک پیام بیشتر شده، کمی فاصله ها را حذف می کنم، درست

نمی شود، بی خیال! در ادامه می نویسم: به سوره حشر رسیدی؟

و ارسال می کنم، به ثانیه نرسیده جواب می آید: منظورتو از مخلفات نمی فهمم! نه هنوز نرسیدم... این که رمان نیست تندتند بخونمش... تازه رسیدم به نساء. چطور؟

نه، دیگه نمی شود پیامکی حرف بزنیم، پیام می دهم: اینا از حیطة پیامک خارجه!



می نویسد: همین الان میشه بزنگم؟ اگه کار نداری!

- خواهش می کنم!

هنوز پیام نرسیده که زنگ میزند، سلام کرده و نکرده می گوید: منظورت از مخلفات چیه؟

حرف را در ذهنم ورز می دهم: ببینم، خود تو چیه؟ کجاست؟

- امممم.... خودم... نمی دونم... قلبم...

- نه اون که قلبِ توئه! اونی که قلب مالشه، اون کجاست؟

- چه می دونم... بدنم!

- نه نشد! اون که بدنِ توئه! خودت! خودِ خودت!

- فکرم!

- اونم فکر توئه نه خودت! تو کی هستی؟

کمی خسته شده که صدایش را بالاتر می برد: من خودمم! من منم! من حرف میزنم، فکر می کنم، راه میرم! من منم!

به جایی که می خواستم رسیدم؛ از اینجا به بعد را باید بیشتر دقت کنم: آفرین. پس تو نه لباسی، نه غذایی، نه پولی، نه بدنی... تو خودتی! ادواردو همین خودش رو پیدا کرد... کسی که خودشو پیدا کنه خداشو هم پیدا می کنه! سوره حشر فرموده هرکی خودشو فراموش کنه خدا رو هم یادش میره! ادواردو خودشو فراموش نکرد، فهمید حقیقت غیر از اون ثروت افسانه ای و عشق و حاله! همین!



صدای نفس‌هایش را می‌شنوم؛ شاید کمی سنگین بوده برایش، بعد از تاخیری چند
ثانیه‌ای می‌گوید: پس چطور بفهمم کی‌ام؟

- ببین خدا چطور معرفیت کرده؟ مطمئن باش همونی. خدا هم گفته انسان چیه،
هم دستورالعملشو داده.

بازهم جواب نمی‌دهد. می‌گوییم: می‌دونی... گاهی انقدر این مخلفات روی خود ما رو
می‌پوشونه که باید یکی بیاد کنارشون بزنه تا خودمون پیدا بشیم؛ قرآن کارش همینه!
- دقیق‌تر بگو!

- وقتی قرآن میگه: زندگی دنیا بازیچه‌ست، بعد یه جای دیگه میگه ما آدمو برای
بازیچه نیافریدیم، این یعنی چی؟ یعنی دلیل اینکه خودمونو گم می‌کنیم اینه که
مشغول بازی می‌شیم!

- منظورت اینه که دنیا بازیچه؟

- زینتای دنیا بازیچه؛ ولی دنیا جای امتحانه؛ اینکه ببینن تو سرت به بازی گرم میشه
یا حواست به حساب و کتابت هست؟

- آخه کجاش بازیچه؟ این که آدم یه زندگی مرفه داشته باشه، مسافرتای باحال بره،
خوشگل باشه، مشهور باشه... اینا به نظر من جدی‌اند! ولی این که آدم دلشو به
اعتقاداتش خوش کنه یکم بچه‌گانه‌ست، این عقاید برای کسی نون و آب نمیشه!
شاید یکم آدمو آروم کنه ولی زندگی نمیشه!

حرفم را کمی مزمزه می‌کنم و جواب می‌دهم: بازی یعنی چی؟ ویژگی بازی چیه؟

- امممم... مثلاً جدی نیست... تموم میشه و وقتی تموم شد تاثیری برای آدم نداره.



- آفرین... حالا فرض کن یه بازیگر یا خواننده معروف و خوش قیافه‌ای... خونه و زندگی لوکسم داری... همه چیزایی که گفتی... تهش چی میشه؟
- خب خوش می‌گذرونم دیگه!
- بعدش؟
- بعدی نداره! عشق و حاله! لابد می‌خوای نتیجه بگیری که بعدش می‌میرن و تموم؟
- مال و اموالشون که خیلی جدی بود، نمی‌تونن با خودشون ببرن! می‌مونه دست وارثشون؛ تیپ و قیافه‌شونم به دو روز نکشیده می‌پوسه، بو می‌گیره و حال همه ازشون بهم می‌خوره! شهرتشونم که اون دنیا به کار نیاد! دیدی... مثل بازی! تموم شد و به هیچ دردی نخورد!
- آه می‌کشد. بعد از چند ثانیه می‌گوید: یعنی میگی اینا مخلفاتن؟
- اوهوم. اما عقاید و اعمال آدم، چیزایی که به روح گره می‌خورن، و تنها چیزایی که می‌مونن برات؛ حالا به نظرت کدومش بازیه؟
- می‌خواهم بحث را جمع کنم؛ تا همین جا هم کافیه، او هم خسته شده، یادم باشد بعدا برایش از مولایش بگویم...
- به سحرخیزی عادت دارم؛ اما امروز زودتر از روزهای دیگر بیدار شدم، بیست دقیقه ای به اذان مانده، شب قبل خیلی زود نخوابیدم؛ اما الان هم از خواب پریده‌ام و خوابم نمی‌برد. چند بار پهلو به پهلو می‌شوم؛ بی‌فایده است. در تخت می‌نشینم و تسبیح را برمی‌دارم که ذکر بگویم، صدای برخورد قطرات باران به شیشه و سقف، باعث می‌شود بلند شوم و بروم ل**ب پنجره، چه باران تندی! هر از گاهی صدای باد هم همراهش می‌شود، همانطور که پشت پنجره ایستاده‌ام، ذکر می‌گویم.



گوش تیز می‌کنم؛ بعید است حامد خواب باشد، صدای آرام زمزمه مناجاتش را به سختی می‌شنوم؛ می‌دانم دوست ندارد کسی خلوتش را بهم بزند، برای همین از رفتن به اتاقش منصرف می‌شوم.

عادت ندارم بعد از نماز صبح بخوابم، کم کم آماده می‌شوم که بروم؛ مثل همیشه، بی‌سروصدا می‌روم به آشپزخانه تا صبحانه بخورم، حامد همیشه زودتر از من می‌رفت اما این بار، او هم‌زمان با من می‌آید که صبحانه بخورد. با تعجب می‌گویم: تو هنوز نرفتی؟

طعنه می‌زند: علیک سلام... صبح شما هم بخیر... منم خوبم...

- خب حالا عمه بیدار میشه! سلام! هنوز نرفتی؟

- به نظرت رفتم؟؟

با خنده می‌گویم: مسخره!

- مسخره داداشته!

نان گرم می‌کند و آب را جوش می‌آورد، من هم چند گردو می‌شکنم چون می‌دانم نان و پنیر و گردو دوست دارد؛ می‌نشیند پشت میز که لقمه بگیرد؛ عمه که تازه بیدار شده، خمیازه کشان وارد می‌شود و همانطور که سلام می‌کنیم، چای را می‌گذارد دم بکشد؛ من هم پنیر را روی تکه نانی بزرگ می‌گذارم و پهن می‌کنم، نان را می‌پیچم و همانطور که لقمه را گاز می‌زنم، بلند می‌شوم که بروم اما حامد می‌گوید: وایسا یه لحظه!

در دهانه در متوقف می‌شوم. می‌گویم: عجله که نداری؟

نگاهی به ساعت مچی می‌اندازم: نه خیلی.



از عمه می پرسد: شما چی؟

عمه هم عجله ندارد. حامد لبخند میزند: چه خوب! پس امروز که من زودتر بیدار شدم می رسونمتون.

از قیافه اش پیداست حرفی دارد یا می خواهد دسته گل به آب بدهد.

عمه می نشیند جلو و من عقب، راه می افتد. تمام راه درباره در و دیوار حرف میزند! شاید می ترسد برود دور و بر موضوع اصلی اش! عمه زودتر از من خسته می شود: چی می خوای بگی؟

تا برسیم به مدرسه عمه، بازهم من من می کند، جلوی در مدرسه می ایستد. عمه غر میزند: میگی یا برم؟

حامد دستانش را به علامت تسلیم بالا می آورد: چشم... چشم... به شرطی که قول بدین کتکم زنن!

عمه فقط نگاه می کند؛ از آن نگاههای مادرانه ای که باعث می شود همه چیز را لو بدهی. می گویم: حامد بگو دیگه، دوباره چه غلطی کردی؟

لبخند میزند: من که بچه گلی ام، هیچ غلطی نمی کنم، ولی داعش غلطای اضافه کرده، باید بریم ادبش کنیم.

عمه اخم می کند. حامد جرأت پیدا کرده و محکم تر ادامه می دهد: یه ماموریت کوچولوئه توی سوریه! خودمو کشتم تا اینو بگم! امروز ساعت ۹ پرواز دارم. خواستم خداحافظی کنم، بگم خوبی بدی دیدن حلال کنین...



نگاه تند عمه، ساکتش می کند. صدای ضربان قلبم را می شنوم، بازهم همان نگرانی و دلواپسی سرتا پایم را فرا می گیرد؛ تمام احتمال هایی که وجود دارد از ذهنم می گذرد و زبانم بند می آید؛ نه، نباید این آرامش تازه وارد انقدر زود برهم بخورد.

به خودم که می آیم، حامد و عمه پیاده شده اند و مشغول روبروسی و خداحافظی اند.. حامد خم می شود و چند بار به شیشه میزند: آبجی خانوم شما تشریف نمیارید خدافضی؟

این ماموریت های حامد شاید برای عمه کمی عادی شده باشد اما برای من هنوز نه؛ می دانم تا حلالش نکنم، نمی رود، برای همین شاید بد نباشد کمی اذیتش کنم؛ با حالت قهر، رویم را برمی گردانم، می دانم الان مستاصل و درمانده، به هر روشی برای منت کشی متوسل می شود؛ نگاهش نمی کنم، صدایش هم نمی آید. در عقب باز می شود، حدس میزدم، می نشیند کنارم و منت می کشد: آبجی خانوم... نمی خوام حلال کنی؟

یک «نه» محکم حواله اش می کنم، طوری که چند لحظه ساکت بماند؛ غرور نظامی اش باشد برای تروریست ها و داعشی ها! اینجا غرور نداریم، باید حسابی منت بکشد و باج بدهد؛ مثل بار قبل در کربلا؛ اما مثل این که این بار از این خبرها نیست؛ دوباره انگشتان کشیده اش صورتم را برمی گرداند، سرم را عقب می کشم و خیره می شوم به صورتش. لبخند نمی زند، فقط نگاه می کند؛ انقدر نافذ که تا استخوانم فرو می رود، کم نمی آورم. می گوید: اصلا خدا و اسلام به کنار! خودتو بذار جای یکی از مردم سوریه، بلانسبت دور از جون.

وا می روم، بخاطر فشار دندان هایش روی هم ساکت شده، صورتش کمی سرخ شده و رگ گردنش بیرون زده؛ چند نفس عمیق می کشد: می دونی داعش چیه؟



آرام سرم را تکان می‌دهم. تابه‌حال انقدر برافروخته نشده بود؛ سعی دارد آرام باشد:
 نمی‌دونی... نمی‌دونی... اگه می‌دونستی...

حرفش را قطع می‌کنم: می‌دونم که نمی‌خوام بری! جنگه! می‌فهمی؟ اونم با داعش...
 با یه مشت وحشی... فکر نکن می‌ترسما... خودم از خدومه بشه خانوما هم برن
 بجنگن، ولی نمی‌خوام بعد بابا یه بار دیگه یتیم بشم!

وای نه! کاش اینطور لو نمی‌دادم چقدر محتاج محبتش شده‌ام! تند نگاهم می‌کند،
 اما نه آنقدر که محبت پنهان در چشمانش را نبینم. نگاهم را می‌دزدم، پیاده می‌شود
 و با عمه خداحافظی می‌کند؛ عمه با چشمان همیشه نگرانیش، در آستانه در مدرسه
 می‌ایستد و دست تکان می‌دهد، حواسش به شاگردانش نیست که سلام می‌کنند.

در عقب را برایم باز می‌کند و تحکم آمیز می‌گوید: بیا بشین جلو!

تا به‌حال ندیده بودم این حالتش را، تسلیم می‌شوم و جلو می‌نشینم؛ برای این که فکر
 نکند ترسیده‌ام، اخم می‌کنم و رویم را برمی‌گردانم. می‌گوید: نمیگم خیلی باتجربه‌ام
 ها، ولی توی عراق که بودیم، دیدیم وضع آواره‌ها رو، دیدیم داعش چی به سر مردم
 آورده. نمی‌دونم، اینطور که میگن این وضع توی سوریه هزاربار بدتره، خدا رو صد هزار
 مرتبه شکر که تو جنگو ندیدی... خدا روشکر که مردم کشورمون ندیدن، تا ما
 هستیم نمی‌ذاریم ببینن، فکر نکن نمی‌دونم جنگ با داعش چیه؟

- از عمه بپرس، اگه تو شنیدی، من دیدم، چون دیدم و می‌دونم اینا چه موجوداتین
 می‌خوام برم؛ خوبم می‌دونم چقدر وحشی‌اند، ولی از تو انتظار ندارم انقدر خودخواه
 باشی؛ الان انتظار نداری بشینم برات توضیح بدم اگه ما نریم، پای این وحشیا تو
 خونه زندگیمون باز میشه، چون می‌دونم همشو بهتر از من حفظی. وظیفه من اینه
 که برم، وظیفه تو اینه که بمونی! وظیفه‌ات اینه که تشویقم کنی نه این که دلمو



بلرزونی، تو یه عمر توی یه خانواده غیرمذهبی، تونستی همه فشارا رو تحمل کنی و دینت رو نگه داری، الان نمی تونی یکم دیگه مشکلات رو تحمل کنی؟

دلم می خواهد زمین دهان بازکند و بروم داخلش؛ تازه یادم آمده چقدر خودخواه بوده ام؛ انگار تمام عقیده ام را از یاد برده بودم و تازه با یادآوری حامد هشیار شده ام؛ انگار همه درس ها و کتاب هایی که خوانده ام در همین چند جمله او خلاصه شده؛ گویا حالا باید امتحان بدهم تا ببینم چقدر از آن همه کتاب و درس و بحث یاد گرفته ام؟

حامد بازهم نفس عمیق می کشد و چشمانش را می بندد، انگار می خواهد خاطرات تلخی که جلوی چشمانش آمده اند را نبیند. من هم پلک برهم می گذارم، پدر، جنگ، ایثار، سوریه، شهادت، جانبازی، حامد، زندگی... همه این کلمات در ذهنم می چرخند و وقتی چشم باز می کنم، اشک مقابلم را تار می کند؛ حامد هنوز به روبرو خیره است، آرام می گویم: برو، کسی که حریف تو نمیشه!

انتظار که ندارید خودم را از تک و تا بیندازم و بگویم: «برادر عزیزم! من تا کنون گمراه بودم و حالا حلال کردم و تو را بسیار تشویق می نمایم! برو در جبهه نبرد حق و باطل به جهاد مشغول شو!»

حامد خودش می فهمد منظورم همین حرف هاست؛ برای همین گل از گلش باز می شود: این یعنی هم حلال کردی، هم رضایت کامل داری دیگه؟ آرام سرم را تکان می دهم؛ رسیده ایم جلوی در حوزه، خیلی عادی خدا حافظی می کنم؛ الکی مثلا برایم مهم نیست که دارد می رود!

دلم نمی آید انقدر بی محلی کنم، تمام محبتم را در یک جمله می ریزم: مواظب خودت باش.



خودش آخرین بار که زنگ زد گفت حالاحالاها اینجا کار دارد و به این زودی‌ها برنمی‌گردد، مگر این که به زور برش گردانند! حالا هم به زور برش گردانده‌اند و ما دوباره پایمان به بیمارستان باز شده. این بار من هم ملتهبم، نه به اندازه عمه؛ میرسم به اتاقش، در نمی‌زنم و جلوتر از عمه می‌روم داخل، بی اختیار می‌گویم: حامد...!

حامد که روی تخت نشسته، با چشمان گرد شده نگاه می‌کند: هیس! سلام!

تازه متوجه می‌شوم بیمار دیگری روی تخت کناری خوابیده، می‌روم کنار تخت و آرام می‌پرسم: دوباره چه بلایی سر خودت آوردی دیوونه؟ انقدر موندی که خدا با پس گردنی برت گردوند؟

بازهم انگشتش را روی لبش می‌گذارد: هیس! بذار برسی، بعد ببندم به رگبار!

عمه با دلخوری حامد را نگاه می‌کند؛ حامد کمی تنه‌اش را بالا می‌کشد و دست بر سینه می‌گذارد: به! سلام! حاج خانوم! احوال شما؟ با زحمتی ما؟

عمه بازهم نگاه می‌کند؛ این نگاه‌های عمه از هزارتا بد و بیراه هم بدتر است اما محبت پنهانی درخودش دارد، صدایش بخاطر بغض گرفته: تو بازم زدی خودتو ناقص کردی بچه؟

حامد سعی می‌کند خنده‌اش را بخورد و خودش را لوس کند: باشه، اصلا دفعه بعد شهید میشم و میام، خودم که به دردتون نخوردم شاید تسهیلات بنیاد شهید به یه دردی خورد!

عمه عصبانی می‌شود: خبه خبه! چقدرم خودشو تحویل می‌گیره نیم الف بچه!

حامد ابروهایش را بهم گره می‌زند: مامان! خبرم بیست و پنج سالمه‌ها!



عمه بالاخره تسلیم دلبری حامد می شود و در آغوشش می گیرد؛ سر حامد را مانند پسر بچه ای می چسباند به سینه اش و موهای بهم ریخته اش را می بوسد. می روم که از دکترش بپرسم در چه حال است؟

- خدا خیلی رحمش کرده... ممکن بود پاش رو بخوایم قطع کنیم؛ اما خدارو شکر که تونستیم یکی از تیرهایی که به پاش خورده بود رو در بیاریم؛ اون یکی گلوله خیلی توی عمق فرو رفته، باید دوباره عمل بشه و خطر عفونت هم هست، چون دیر برگشته عقب و با پای مجروح کلی راه رفته و دویده!

باورم نمی شود! این که خاطره شهدای دفاع مقدس نیست؛ اما چقدر حامد به آنها شبیه است! تازه می فهمم حامد بیش از آن چیز است که می شناختم.

با عجله می روم به سمت در اتاق و می خواهم وارد شوم که خانمی مسن در آستانه در می ایستد، حواسم نبود اول بزرگترها باید وارد شوند! در چهارچوب در متوقف می شوم و شرمگین، به خانم مسن تعارف میزنم: ببخشید! شما بفرمایید.

سرم پایین است و فقط صدایش را می شنوم: برو دخترم.

- نه شما بزرگترید، بفرمایید!

- خدا خیرت بده!

و وارد می شود؛ پایین تخت حامد می ایستم و با اخم نگاهش می کنم؛ حامد نگران از عصبانیت من، انگشتش را روی دهانش می گذارد که ساکت بمانم، عمه با دست اشاره می کند که جلو بروم و آرام می پرسد: دکتر چی گفت؟

به حامد چشم غره می روم و با صدایی خفه از حرص می گویم: آقا با پای تیر خورده می گشته اونجا، دیر برگشته عقب! حامد دلم می خواد انقدر بزنمت که بمیری!



حامد خنده خنده می گوید: اسیر داعشم می شدم این بلاها سرم نمیومد!

عمه لبش را به دندان می گیرد: زبونتو گاز بگیر بچه!

حامد با لبخندی که حرصم را درمی آورد نگاهم می کند: ای جونم با اون محبتای خشتت! اینا یعنی خیلی نگرانی؟

صدایم بالاتر می رود: یه کلمه دیگه حرف بزنی...

عمه ل**ب می گزد: هیس! آروم باش دختر! نمی بینی تخت کناری رو؟

حامد آه می کشد؛ نیم نگاهی به تخت کنارم می اندازم، جوانی همسن و سال حامد، روی تخت دراز کشیده و پدر و مادر مسننش بالای سرش، چشمان جوان نیمه باز است و لبخندی کم جان روی لبش؛ با چشم هایشان باهم حرف میزنند و مادرش اشک میریزد.

حامد طوری که فقط من صدایش را بشنوم می گوید: باهم مجروح شدیم، اون البته خیلی وضعش بدتر از من بود.

عمه درگوشم زمزمه می کند: مادرش باهام دوسته، الهی بمیرم! معلوم نیس چی به سر تک پسرش اومده.

دیگر نگاهشان نمی کنم و جوابی هم نمی دهم، برمی گردم سر بحث اصلی: دکتر گفت حامد باید دوباره عمل بشه!

حامد با چشمان گرد شده می گوید: داری از خودت درمیاری؟

- نخیر! به دکترتم میگم بدون بیهوشی عملت کنه تا یاد بگیری وقتی مجروح شدی برگردی عقب!



می خندد و صورتش از درد درهم می رود: باشه بابا فهمیدیم چقدر نگرانی، آبجی
مغرور من!

دوباره نیم نگاهی به تخت کناری می اندازم، پدر و مادر جوان گریه می کنند، چشمان
خود جوان هم پر اشک شده اما می خواهد پدر و مادرش را آرام کند. لرزش شانهای
مردانه پیرمرد، دل من را هم می لرزاند.

تازه از بیمارستان مرخص شده و پای چپش تا زانو داخل گچ است، اما حاضر نیست
یک گوشه بنشیند. بچه های نرگس و نجمه ریخته اند دورش و دارند از خجالتش در
می آیند. گچ پایش را که پر از نقاشی کردند هیچ، الان از سر و کولش بالا می روند و
صدای آه و ناله و خنده اش خانه را برداشته؛ همیشه دنبال بچه ها می گذاشت و
انقدر باهم بازی می کردند که بچه ها از خستگی می افتادند، اما حالا نمی تواند
دنبالشان بدود.

نیما هنوز غریبی می کند؛ جو خانواده ما زمین تا آسمان با خانواده مادر فرق دارد،
گوشه ای نشسته و با چشمانی پر اشک، حامد را نگاه می کند؛ وقتی گفتم حامد
مجروح شده و برگشته، با مادر خودش را رساند برای عیادت. نمی دانستم انقدر به
هم نزدیکند؛ منتظر است بچه ها دور حامد را خلوت کنند تا برود دیدنش.

عمه بچه ها را صدا میزند که بستنی بخورند؛ من هم باشم بستنی را به عمو حامد پا
شکسته ترجیح می دهم! دور حامد که خلوت می شود، نیما جلو می رود. حامد با شور
و حال همیشگیش می گوید: به! داداش نیما! احوال شما؟
نیما کنار حامد می نشیند: سلام.

میزند پشت نیما: خوبی؟ یکتا خانوم بهترن؟



- ممنون، بهتره! شما... یعنی تو... چی شدین؟

- هیچی بابا یه تیر سرگردون بود، جایی بهتر از پای من پیدا نکرد؛ اینام شلوغش کردن گفتن برو خونه! امدادگرم امدادگرای قدیم... یه قطره خون می بینن آدمو می فرستن بیمارستان فوق پیشرفته!

انرژی حامد تمامی ندارد، خوش به حالش! می پرسد: بالاخره چه تصمیمی گرفتی؟

- می خوام کنکور بدم، یکتا هم از بیمارستان مرخص شده، حالش خیلی بهتره، اونم درسشو ادامه بده تا بعد.

- هنوزم دوستش داری؟

نیما سر تکان می دهد: خیلی فکر کردم؛ آره!

حامد لبخند میزند: به خوبی و خوشی، فقط یادت باشه هنوز برای ازدواج خیلی زوده، حداقل بذار بیست و دو سالت بشه!

نیما بازهم سرش را تکان می دهد؛ ناگه مادر می آید توی اتاق، این اولین بار است که حامد را بعد از مجروحیت می بیند، حامد می خواهد بلند شود اما نمی تواند. مادر تحکم آمیز می گوید: بشین!

می نشیند روبروی حامد؛ حامد سر به زیر دارد، مادر در اقدامی بی سابقه! جلو می رود و پیشانی حامد را می بوسد؛ مادر است دیگر! حتی اگر سالها از پسرش دور شده باشد. صدایش بغض دارد:

- عین باباتی، معلومه دست پخت عباسی؛ ولی خواهشا مثل عباس، خانوادتو قربانی عقیده شخصیت نکن!



و دوباره حامد را می بوسد؛ حسودی ام می شود، به ذهنم فشار می آورم تا آخرین باری را که مادر مرا بوسید به یاد بیاورم؛ هرچه می گردم، چیزی دستگیرم نمی شود؛ حامد می خواهد دست مادر را ببوسد که مادر عقب می کشد.

حامد از حرف مادر گرفته شده؛ مادر نمی داند چیزی که حامد بخاطرش می جنگد، عقیده شخصی نیست، حقیقت است؛ حقیقتی که با خون پدر و امثال او امضا شده و حامد بهتر از همه می داند در دنیا چیزی به شیرینی حقیقت وجود ندارد.

یک ساعتی می نشینند و می روند؛ بعد از رفتنشان، حامد صدایم میزند. حالش خوش نیست، صدایش می لرزد: ماما چادر سرش نمی کنه؟

می فهمم دلیل ناراحتی اش را؛ بی آنکه نگاهش کنم، با صدایی آرام می گویم: نه! خودم هم می دانم با این «نه» من، چقدر به غرورش برخورده. آه می کشد: کاش مامانم چادر سرش می کرد.

اینجاست که می فهمم گاهی انرژی حامد هم تمام می شود.

نیما تصمیمش را گرفته؛ یکتا را دوست دارد؛ بدون مو، با صورتی تکیده و بی رنگ؛ یکتا اما دنبال چیز دیگری می گردد، دنبال خودش؛ دنبال هدفش؛ این را وقتی فهمیدم که مادرش با عصبانیت به من زنگ زد و گفت زندگی دخترش را بهم ریخته ام با کتاب های مسخره ام، گفت دخترش در دوران جوانی و تفریحش، نماز می خواند و صمیمیت قبل را با پسرخاله هایش ندارد؛ گفت دیگر نه لباس، نه تفریح و نه چیز دیگری یکتا را شاد نمی کند، خیلی صریح و قشنگ هم گفت پایم را از زندگی دخترش بیرون بکشم و بیشتر از این افسرده اش نکنم!



یکتا گاهی یواشکی و دور از چشم مادرش زنگ میزند؛ هربار هم می گویم که رضایت پدر و مادرت مهم است اما او سریع جواب می دهد که خودت گفتی اگر دستورشان خلاف امر خدا بود نباید اطاعت کنم! و من صدباره یادآوری می کنم با رعایت احترام! عمه از پایین صدایم میزند: حوراء؟ یکی اومده دم در با تو کار داره! میگه دوستته!

کدام یکی از دوستان من اجازه دارند ساعت ده شب بیرون باشند و بیایند خانه ما؟! از شدت کنجکاوی درحال انفجارم! می روم پایین، دم در؛ سوز سرما دستانم را دور بدنم می پیچد؛ در را باز می کنم، پشت به در ایستاده و یک چمدان کنارش، کامم با دیدن چمدان تلخ می شود؛ یاد آن شب می افتم که...

با شنیدن صدای بازشدن در، برمی گردد؛ یکتا!

چشمانش قرمز است و از سرما می لرزد؛ یک دستش را گذاشته روی سمت راست صورتش؛ مرا که می بیند، بغض آلود می گوید: میشه پیام تو؟

راه را باز می کنم که داخل شود، در همان حال می پرسم: چی شده؟

بغضش می شکند: بابام گفت برو پیش همون که اینجوری خامت کرده!

- یعنی چی؟

- انداختنم بیرون! گفتن تو از ما نیستی! حورا دیگه هیچ کس منو نمی خواد.

درآغوشش می گیرم؛ در سرمای بهمن ماه، گرمم می شود، اشک هایش گرمم می کند. می گوید: هیچ کدوم از فامیلامون طرف من نیستن، فقط اینجا تونستم پیام.



می‌برمش داخل خانه؛ عمه با چشمانی پر از سوال جلو می‌آید، اشاره می‌کنم که بعداً توضیح می‌دهم. یکتا را می‌نشانم روی زمین، کنار شوفاز؛ هنوز از سرما می‌لرزد، می‌گویم: چی شد که اینجور شد؟

- یه بحث مثل همیشه! اگه ساکت بمونم و جواب ندم، میگن تو با جواب ندادنت داری به ما میگی خفه شیم! اگر جواب بدم، میگن چرا روی حرف ما حرف میزنی؟ امشب بابام زد توی گوشم و گفت حق ندارم به مسخره بازیام ادامه بدم! هیچ‌کس حرفمو نمی‌فهمه! اونا نمی‌دونن دارن وقتشونو با چیزای الکی تلف می‌کنن؛ من نمی‌خوام مثل اونا باشم، از خوشیای الکی خسته شدم!

جای انگشتان پدرش را روی صورتش نوازش می‌کنم: اونا دوستت دارن، براشون مهمی که نگرانت شدن، اگه کاری می‌کنن برای توئه، فقط توی تشخیص خوشبختی تو اشتباه کردن!

- چرا نمی‌فهمن من با اون سبک زندگی خوشبخت نمی‌شم؟ پس اون آزادی که میگن کجاست؟ مگه من آزاد نیستم خودم زندگیمو بسازم؟

- تو نمی‌تونی به زور چیزی بهشون بفهمونی، زندگی ادواردو آنیلی رو ببین! اون خیلی شرایطش سختتر بود، اما خودش زندگیشو ساخت، موانعی که بقیه براش ساختن هم نه تنها جلوشو نگرفت، باعث رشدش شد.

عمه سفره شام را پهن کرده، صدایمان میزند؛ اشک‌های یکتا را پاک می‌کنم و می‌برمش سر سفره، روسری‌اش را هم درمی‌آورم: نگران نباش داداشم خونه نیست، مسافرته.

با چشمانم از عمه تشکر می‌کنم که سر شام نپرسید یکتا از کجا آمده و گرفتن جوابش را موکول کرد به وقتی یکتا خوابید.



سرزده آمده و از وقتی آمده، یکتا خودش را حبس کرده در اتاق من؛ خجالت می‌کشد؛ ما هم به حامد نگفته‌ایم یکتا اینجاست، آخر وقتی با سر و روی بهم ریخته و آشفته آمد، همان جا گوشه‌ها بی‌هوش شده و به جرأت می‌توانم بگویم ده دوازده ساعتی می‌شود که خواب است!

از وقتی آمده، یک لحظه هم چشم از او برنداشته‌ام؛ هر بار که می‌رود و می‌آید، حس می‌کنم بیشتر وابسته‌اش می‌شوم و حس این که یک بار برود و برنگردد، قلبم را درهم می‌فشارد. دست می‌کشم بین موهای آشفته و خاک گرفته‌اش؛ چشمانش گود رفته و تمام اجزای صورتش، خستگی را فریاد می‌زنند؛ وقتی می‌خواهد خواستنی‌تر می‌شود؛ مثل بچه‌های تخس و شیطان که وقتی می‌خوابند، سر و صداها هم می‌خوابد. کاش بیدار نشود تا بتوانم بیشتر نگاهش کنم، چرا زودتر پیدایش نکردم؟ شاید اگر از بچگی باهم بزرگ می‌شدیم انقدر برایم دوست داشتنی نبود.

با انگشتانم موهایش را مرتب می‌کنم؛ یعنی پدر هم وقتی از جبهه می‌آمده مثل او بوده؟ مادر چطور دلش آمده چنین فرشته‌ای را رها کند؟ دنیا را همین قهرمان‌های مهربان و سربه زیر قشنگ می‌کنند.

لباسش مثل همیشه نیمه نظامی ست؛ کمتر دیده‌ام هم پیراهن نظامی بپوشد هم شلوار، معمولا شلوار نظامی می‌پوشد و یک پیراهن خاکی، چفیه را هم حالت عرقچین می‌بندد دور سرش؛ این را در عکس‌هایش دیده‌ام، پدر هم در عکس‌هایش همینطور بود، دلم برای هردو شان تنگ می‌شود.

دست می‌کشم روی خراش پیشانی‌اش؛ معلوم نیست دوباره چکار کرده با خودش این دیوانه دوست داشتنی! خون روی پیشانی‌اش خشکیده، دستم که به خونش می‌خورد، تنم مورمور می‌شود.



وسوسه می شوم که ببینم داخل ساکش چه خبر است؟ حتی زیپ ساک را کمی باز می کنم ولی پشیمان می شوم؛ شاید برایم سوغاتی خریده باشد و نخواهد من ببینم تا بعد غافلگیرم کند! از فکر خنده ام می گیرد! سوغاتی از شهرهای متروکه و جنگ زده سوریه؟! تنها چیزی که آنجا پیدا می شود، پوکه فشنگ است احتمالا یا لاشه ماشین های جنگی.

نگاهی به دور و برم می اندازم که عمه یا یکتا ندیده باشند نشستهام بالای سرش؛ نمی دانم چرا خوشم نمی آید کسی احساسم را بداند. حامد تکانی می خورد؛ یعنی می خواهد بیدار شود، سریع بلند می شوم و روی پله ها می ایستم که مثلا تا الان اینجا ننشسته بودم! این غرور آخر مرا به کشتن می دهد!

حامد چشم باز می کند و خمیازه می کشد. می گویم: چه عجب بیدار شدین اعلی حضرت!

با چشمان خواب آلوده نگاهم می کند. صدایش گرفته: عین تک تیراندازا کمین کرده بودی که بیدار شم و ببندیم به رگبار؟ میگم می خوای بیای ور دست خودم استخدام شی؟

بی توجه به حرفش می گویم: عمه... بیاین گل پسرتون بیدار شدن بالاخره!

عمه که انگار منتظر این لحظه بوده، با یک لیوان شربت آلبالو خودش را می رساند به حامد و به من هم می گوید: نهارشو گذاشتم روی سماور که گرم بمونه، برو بیار براش.

حامد برایم زبان درمی آورد؛ پشت چشم نازک می کنم: این عزیز دردونه بودند موقتیه، خودتم که بکشی، عزیز عمه منم!



غذایش را همراه دوغ و سالاد و ماست داخل سینی می گذارم و برایش می برم؛ نگاه محبت آمیزی می کند و رو به عمه می گوید: انگار این آبجی خانوم ما خیلی دلش تنگ شده بودا! البته طبیعی ام هست.

بحث را عوض می کنم: خودتو لوس نکن، کارت دارم.

با دهان پر می گوید: بگو؟! می دونم می خوام بگی دلت برام یه ذره شده؟ اصلا شبها خوابت نمی برد از گریه؟

صدایم را پایین می آورم: یکتا اینجاست!

غذا در گلویش می پرد: چی؟ کی اینجاست؟

- یکتا دیگه! این مدت خیلی عوض شده؛ خانوادش هم از تغییراتش ناراحتن، باباش انداختتش بیرون، الان یه هفته ای هست خونه ماست.

اخم های حامد درهم می رود؛ عمه غر میزند: نمی شد اینو دیرتر بگی که بچم غذاشو راحت بخوره؟

- چه تغییراتی کرده؟

- مذهبی تر شده؛ نمازاشو می خونه، با نامحرم سرسنگین تر شده، ولی اینا به مذاق خانوادش خوش نیومده!

- نیما میدونه؟

- نه، کنکور داره، بهش نگفتم.

ابروهایش را بالا می دهد: خوب کاری کردی، تا الان خانوادش تماس نگرفتن؟ نیومدن دنبالش؟



- نه! فقط چند بار زنگ زدن به من و بد و بیراه بارم کردن.

حامد سرش را تکان می‌دهد: حق دارن، هرکسی از دید خودش دنیا رو می‌بینه، چیزی که برای ما خوشبختیه برای اونا اصلا جذاب نیست.

- چکار کنیم حالا؟

حامد قاشق را در دهانش می‌گذارد و فکر می‌کند؛ بعد از چند لحظه به حرف می‌آید: من که غدامو خوردم، بگو بیان باهاشون حرف بزنم.

یکتا را به زحمت راضی می‌کنم بیاید بیرون؛ تا یکتا بیاید پایین، حامد هم دوش گرفته و لباس‌هایش را عوض کرده، یکتا اصرار می‌کند که دلش می‌خواهد اینجا که می‌تواند چادر بپوشد، آرام سلام می‌کند و می‌نشیند روی مبل، حامد همانطور که سرش پایین است می‌گوید: حوراء برام گفت چی شده، متاسفم... اما اینم که با خانوادتون قطع رابطه کنید اصلا خوب نیست بالاخره پدر و مادرن، باید حرمتشون رو نگه داشت.

یکتا با صدایی گرفته می‌گوید: می‌دونم... اما حاضر نیستن این تغییر رو بپذیرن!

- میشه اگه ناراحت نمی‌شید، بگید سر چه چیزایی باهاشون اختلاف پیدا کردید؟

- مثلا وقتی میریم بیرون جاهای تفریحی، خیلی ذوق و شوق نشون نمیدم؛ یا برعکس قبل، علاقه‌ای به خرید ندارم؛ نمی‌دونم، دست خودم نیست، دیگه لذتی برام نداره؛ یا دیگه با پسرای فامیل حتی نیما، راحت نیستم؛ کلا زندگی که قبلا داشتمو دوست ندارم، من... من... از زندگی بدون خدا خسته شدم!

لبخند حامد را می‌بینم؛ نفس عمیقی می‌کشد: بیاید از یه زاویه دیگه به قضیه نگاه کنیم، خدا دستور داده نماز بخونیم، با نامحرم شوخی نکنیم، حجاب رعایت کنیم،



همه اینا درست؛ شما باید این کارها رو انجام بدید، اما این که تفریح نکنید که دستور خدا نیست! دستور خدا اینه که رضایت پدر و مادرتونو داشته باشید. حالا اگه همراه مادرتون برید خرید، یا تفریح کنید، پدر و مادرتون خوشحال میشن و این عین رضایت خداست؛ عین عبادته. شما با این دید باهاشون همراه بشید! برای رضای خدا برید شهربازی، برید خرید، عبادت چیزیه که خدا دستور میده، نه اون چیزی که ما فکر می‌کنیم؛ کارایی که ناراحتشون می‌کنه هم لازم نیست جلوشون انجام بدید؛ مثلاً نماز خوندن، اما کم کم وقتی ببینن اخلاق شما بهتر شده، ورق برمی‌گرده. بدون سلام و علیک راه می‌افتد داخل خانه و بلند فریاد می‌کشد: یکتا سریع جمع کن بریم!

صدای حامد را می‌شنوم که با ملایمت، پدر یکتا را دعوت به آرامش می‌کند: حاج آقا آروم باشید الان میان، داد زدن نداره که!

پدر یکتا این بار سر حامد داد می‌زند: هرچی می‌کشم از دست تو و اون خواهرته که دختر منو از راه به در کردین.

لبم را می‌گزم و می‌نشینم کنار یکتا، روی تخت: عزیزم اگه دست من بود، می‌گفتم همینجا بمونی؛ قدمتم سر چشم؛ ولی می‌بینی که! پدرت راضی نیست، برو خونه، ان‌شالله درست میشه!

چمدانش را بسته و آماده است، اما تردید دارد: می‌ترسم! می‌ترسم بدتر باهام برخورد کنه.

- ترس نداره که! یه دعوای کوچولوئه نهایتاً، تموم میشه میره!



قبول می کند باهم برویم بیرون؛ قبل از این که در را باز کنم، صدایی شبیه برخورد یک دست با یک صورت می شنویم؛ قدم تند می کنم تا زودتر از یکتا پایین بروم، از دیدن پدر یکتا با آن حالت خشمگین، و بدتر از آن با دیدن حامد سربه زیر و برافروخته، نفسم می گیرد، عمه هم حالش بهتر از من نیست؛ چشمم از دست راست حامد که روی صورتش مانده، پایین می آید تا دست چپش که مشت شده، یکتا که پشت سر من ایستاده، جیخ کوتاه و خفیفی می کشد و دستش را مقابل دهانش می گیرد، حامد نگاهی به من و بعد به یکتا می اندازد؛ به اندازه چند ثانیه نگاهش روی یکتا می ماند و بعد می رود؛ تمام خشمش را در دست مشت شده اش دیدم؛ اما خدا را شکر که ندیدم.

یکتا آرام می گوید: بابا...

پدرش با خشم به سمتش برمی گردد: بدو بریم!

یکتا چند قدم به سمت پدرش برمی دارد، پدرش جلو می آید و دستان یکتا را می گیرد و دنبال خودش می کشد، حتی مهلت نمی دهد خداحافظی کنیم.

با صدای بسته شدن در، می روم به اتاق حامد، نماز می خواند، عادت دارد نماز ظهر و عصرش را جدا بخواند؛ می نشینم تا نمازش تمام شود، پشتش به من است؛ سلام می دهد و تسبیحات می گوید؛ تسبیحاتش تمام می شود، دوباره سجده می رود؛ کاش بازهم نماز بخواند و ذکر بگوید تا نگاهش کنم، نماز خواندنش را دوست دارم؛ مثل همان شب، اردوی راهیان نور، داخل قبر شهید گمنام. از همان وقت دوست دارم نمازهایش را با نگاهم ببینم! انقدر نمازهایش را دوست دارم که دلم نمی خواهد حرف بزنم تا تمامش کند.



سجاده را که جمع می کند متوجه من می شود؛ دوباره سرش را پایین می اندازد و سجاده را کناری می گذارد. نه من می توانم حرفی بزنم و نه او چیزی می گوید. پشت میز تحریرش می نشیند و می گوید: جانم؟ امر؟

ناخوش است. هیچ نمی گوئیم تا چشمانمان حرف بزنند؛ نمی دانم چند دقیقه می گذرد که حامد می گوید: چیه نگاه می کنی؟ خوشتیپ ندیدی؟

این یعنی بیشتر از این نگاهش را نخوانم؛ همراهش را برمی دارد: برای عید که برنامه نریختن؟

- چطور؟

- می خوام ببرمتون یه جای خوب!

و چشمک میزند.

- کجا؟

- این دیگه جزو اسناد طبقه بندی شده ست!

تا وقتی که دستمان را گرفت و برد فرودگاه هم نفهمیدیم چه خبر است. خودش برید و دوخت و پای پروازی که چندان شبیه پروازهای عادی مسافربری نبود، گفت دارم می برمتان دمشق!

هنوز یک ساعتی تا پایان پرواز مانده. شوق زیارت را در چشمان عمه می بینم؛ می دانم چشمان عمه هم مثل من برق میزند؛ اصلا وقتی حامد گفت می رویم دمشق، دلم می خواست سرتاپایش را ببوسم.



هوایما می نشیند، حال من غریب تر می شود؛ جایی پا گذاشته ام که سال ها پیش، کاخ خضرای معاویه را دید و خرابه شام را، جایی که آل الله را به مجلس مشروب بردند و آل الله، تزویر را همان جا به مسلخ کشاندند؛ جایی که امروز هم بعد از سال ها، دوباره نسل یزید را به خود دیده و مظلومیت اسلام حقیقی را. اینجا نقطه تقابل حزب اموی و حزب علوی است.

چقدر اینجا با ایران فرق دارد! در این جو امنیتی، نفس کشیدن هم برایم سخت است، مخصوصا که بیشتر کسانی که اینجا هستند مردند و نظامی و ما را که می بینند، چپ چپ نگاهمان می کنند که یعنی آمده اید اینجا چکار؟! برای همین پشت سر حامد پنهان شده ایم!

دوستش جلوی در فرودگاه منتظرش است، با یک ماشین؛ می نشینیم عقب و حامد به جوان می گوید: خانوادم هستن عمه و خواهرم!

جوان کمی صورتش را برمی گرداند و لبخند کوچکی میزند: سلام علیکم.

عمه بلند جواب سلام می دهد اما من آرام؛ حامد برمی گردد طرفمان: اول بریم زیارت؟ با این جمله حامد، می توانم تا خود زینبیه پرواز کنم! حامد خودش جواب را می داند که می گوید: ببرمون زینبیه.

جوان راه می افتد و حامد معرفی اش میکند: ایشون ابو حسام هستن، اصالتا اهل لبنان و از بچه های حزب الله؛ این یه هفته که اینجا یید، هرکار داشتید به ایشون بگید، فارسی هم بلدن.

و بعد هم همراه ابو حسام شروع می کنند به خاطره تعریف کردن. می گویند تا یکی دو سال پیش، تک تیراندازهای تکفیری روی پشت بام و بالای تمام این خانه های نیمه



ویران مستقر بودند و اگر پایمان را از روی گاز برمی داشتیم، منهدمان می کردند؛ می گویند الان دمشق را نبینید که زندگی جریان دارد، تا چندسال پیش اینجا واقعا خرابه شام بود و برای مردهای جنگی و نظامی هم امنیت نداشت، چه رسد به زن و بچه و مردم عادی؛ از غربت حرم حضرت زینب(س) می گویند که بخاطر ناامنی، زائرانش کم شده بودند و تکفیریها تا نزدیکی حرم هم آمده بودند.

با این حرفها می روم به سال شصت و یک هجری و خرابه های شام؛ الان هم چهره شهر جنگ زده است اما نه به قدری که حامد می گفت، آخر دیگر مثل سال ۶۱ نیست که کسی نباشد آل ابوسفیان را سرجایش بنشانند؛ دلم می گیرد به یاد غربت عمه سادات؛ اصلا انگار شام یعنی غربت، یعنی درد، یعنی داغ

این کرب و بلا نیست؛ دمشق است که هر بار

یک جور شکسته دل هر رهگذرش را.

بی خیال جو امنیتی و خلوت بودن حرم شده ام و تا به خودم آمدم، دیدم چنگ انداخته ام در پنجره های ضریح و سرگذاشته ام رویش؛ نفهمیدم کی اینطور صورتم خیس شد و شروع کردم به راز و نیاز، اصلا برایم مهم نیست حامد و عمه کجا هستند و چه می کنند. همان جا می نشینم؛ این حرم حال غریبی دارد.

زیارت نامه می خوانم و نماز زیارت؛ بالاخره حامد نمازش را تمام می کند و می گوید باید برویم چون کار مهمی دارد؛ سرمست از زیارت، سوار ماشین می شویم، اما حامد همراه ما نمی آید.

- ابو حسام شما رو می رسونه، من باید برم.



می دانم اعتراض فایده‌ای ندارد، حتی دلم نمی‌آید قهر کنم؛ عمه برایش دعا می‌کند و یکدیگر را در آغوش می‌گیرند اما من دلم می‌خواهد فقط نگاهش کنم. چقدر این تیپ نیمه نظامی را دوست دارم! تازه می‌فهمم شیفته نگاه و لبخندهایش هستم و دلم می‌خواهد لحظه لحظه بودنش را با چشمانم ببینم!

شاید انقدر محو نگاهش شده‌ام که ناگاه پیشانی‌ام را می‌بوسد: حلالم کن! خجالت زده از رفتارش جلوی ابوحسام، عقب می‌روم تا در آغوشم نگیرد. می‌خندد: جانم شرم و حیا!

نگاهی می‌کنم با این مضمون که: حیف که ابوحسام اینجاست وگرنه...

انگشتر سبزرنگش را درمی‌آورد و به طرفم دراز می‌کند؛ در پاسخ نگاه پرسشگرم می‌گوید: پیشت باشه، یادگاری!

انگشتر را با تردید می‌گیرم و دست می‌کشم روی نقش «امیرالمومنین حیدر» روی انگشتر؛ ابوحسام که تا الان با بیسیم صحبت می‌کرد، رو می‌کند به حامد: نیروهاتون الان...

با نگاه تند حامد ادامه حرفش را به عربی می‌گوید و چیز زیادی سر در نمی‌آورم از حرفش. می‌دانم نباید سردر بیاورم، ولی کنجکاو شده‌ام که اصلا این حامد نیم الف بچه مگر نیرو دارد!؟

حامد برمی‌گردد طرف من، نگاهم را می‌دزدم. گردنش را کج می‌کند؛ خوب بلد است چطور دل ببرد: حالا حلال می‌کنی؟



اینجا، مقابل حرم ام المصائب، حتی از بغض کردن هم خجالت می‌کشم؛ برای این که خودی به صاحب حرم نشان دهم، محکم می‌گویم: تو هم حلال کن، مواظب خودتم باش!

می‌توانم خشنودی را از برق نگاهش بخوانم. به دلم شور افتاده؛ به خود نهیب می‌زنم که اولین بارش نیست اینطور خداحافظی می‌کند!

با عجله شماره همراهش را می‌دهد که اگر کاری داشتیم تماس بگیریم. می‌گوید اینجا، بجای همراه اصلی‌اش از یک به قول خودش «گوشت کوب»! استفاده می‌کند! بعد هم گوشت کوبش را نشان می‌دهد: ببین! گوشتی ناصرالدین شاهه! صبح به صبح ذغال سنگ می‌ریزم توش که روشن شه!

و می‌خندد؛ دیوانه است این حامد! هیچ برادری در دنیا به دیوانگی حامد من نیست! سوار ماشین دیگری می‌شود، این بار روی صندلی راننده، برایمان دست تکان می‌دهد و بوق می‌زند؛ دل من هم انگار یواشکی در صندلی عقب پنهان شده و همراهش می‌رود.

دلیل این که از صبح تا الان در هتل مانده‌ایم، این نیست که سوریه جاهای دیدنی ندارد، اتفاقاً پر است از بناهای باستانی و تاریخی، از تمدن‌های وابسته به امپراطوری رم و ایران بگیر تا حکومت اموی؛ که البته بیشترشان را داعش نابود کرده؛ اما دلیل ماندنمان در هتل، این نیست که داعش با بناهای باستانی مشکل دارد، حتی ناامنی و این حرف‌ها هم نیست؛ دلیلش ابوحسام است که می‌گوید فعلاً در هتل بمانیم چون شرایط عادی نیست، و توضیحی هم نمی‌دهد.

با گوشت کوب حامد هم تماس نمی‌توانم بگیرم، آنتن نمی‌دهد؛ دلشوره‌ای که به جانم افتاده، فقط با دیدن حامد آرام می‌شود. عمه از من بهتر نیست، اما نمی‌خواهد



بروز دهد. هردو از حال هم خبر داریم و نمی‌خواهیم دیگری بفهمد و نگران شود؛
 عمه تسبیح می‌گرداند و صلوات می‌فرستد، صدقه هم کنار گذاشت؛ اما نمی‌دانم چرا
 آرام نشدیم؛ اصلا خبری نرسیده که ما نگرانیم... نه... همین بی‌خبری موجب
 نگرانی‌ست!

همین که صدایش را هم بشنوم، قرار می‌گیرم؛ بیشتر از همیشه دلم برایش تنگ
 شده است؛ این بار که ببینمش، خجالت را کنار می‌گذارم و در آغوشش می‌گیرم،
 شاید حتی ببوسمش! اصلا شاید با خودم عهد بستم دیگر نبندمش به رگبار و
 خواهر خوبی باشم!

بالاخره طاقتم تمام می‌شود و زانو میزنم جلوی پای عمه که روی تخت نشسته؛ قبل
 از این که دهان باز کنم، دست می‌کشد بین موهایم و می‌گوید: چته تو دختر؟ از صبح
 تا الان داری به خودت می‌پیچی...

- عمه نگرانم... دلم برای حامد شور میزنه!

از این که حرفم را واضح گفتم و لو دادم چقدر وابسته حامد شده‌ام پشیمان نیستم؛
 مطمئنم عمه زودتر از این‌ها حرف دلم را می‌داند. دوباره دستش را می‌کشد بین
 موهایم و از روی صورتم کنارشان میزند: نگران چی؟ درسته نیم الف بچه‌اس ولی
 مردی شده دیگه!

قطره اشکی از گوشه چشمم سر میزند: اما اگه چیزیش شده باشه...؟

صدایش می‌لرزد: ای بابا! این حامد بیچاره الان سالمه‌ها! انقدر نفوس بد میزنی که
 دوباره ناقص‌شه برگرده ور دلمون! بجای این حرفا به ابو حسام بگو بیاد ببردمون حرم.



می دانم با این حرفها خودش را دلداری می دهد و می خواهد برود حرم که آرام بگیرد. پیشنهاد بدی نیست، ابوحسام را می گیرم.

اول مخالفت کرد و گفت بمانیم هتل، اما خودم هم نفهمیدم چطور اصرار کردم که راضی شده و حالا هم دارد می آید دنبالم؛ بنده خدا معطل ما شده.

تا حرم پرواز می کنیم؛ انقدر شوق زیارت دارم که یادم می رود از حامد خبر بگیرم یا بپرسم چرا ابوحسام پریشان است.

هوای حرم، به آب روی آتش می ماند؛ نگرانی ام تمام می شود و جایش را می دهد به آرامش. این بار اما دست و دلم به زیارت نامه و نماز زیارت نمی رود، دلم می خواهد فقط ضریح را نگاه کنم؛ روی نگین انگشتر حامد دست می کشم و زیر لب دم می گیرم: امیرالمومنین حیدر... امیرالمومنین حیدر...

چقدر تکرار این کلمه را دوست دارم؛ از ابوحسام که پشت سرمان نشسته و سویی دیگر را نگاه می کند می پرسم: چرا گوشی حامد جواب نمیده؟

انگار بخواهد فرار کند، شانه بالا می اندازد: اگه بتونه تماس می گیره، لازم نیست زنگ بزنی دائم.

طوری اخم می کنم که یادش بیفتد خواهر حامدم: اگه اتفاقی افتاده بگیرد.

خیره می شود به ضریح؛ همچنان منتظر جوابم. با تسبیح در دستش بازی می کند و سر تکان می دهد، نگاهش را روی زمین می اندازد که چشمان پراشکش را نبینم. این حالاتش، آماده ام می کند برای شنیدن خبر ناگوار؛ یک لحظه از ذهنم می گذرد که در برابر خبر شهادت، باید چه واکنشی داشته باشم؟ انگار صاحب حرم، از بین



پنجره‌های ضریح نگاهم می‌کند که ببیند چقدر شبیهش هستم؟ به ابوحسام نهیب می‌زنم: نگفتید چی شده؟

بلند می‌شود و می‌ایستد: یه لحظه بیاید بیرون...

جایی می‌رویم که در دید عمه نباشد، اما سنگینی نگاه عمه را بازهم حس می‌کنم. ابوحسام با دیدن برافروختگی‌ام، تسلیم می‌شود: برادرتون و نیروهاش محاصره شده بودن...

نمی‌دانم چرا اما نه ضربانم و نه تنفسم هیچ تغییری نمی‌کند و منتظر ادامه حرفش می‌مانم.

- سوریه خیلی با ایران فرق داره و جنگی که الان هست پیچیده و سخت؛ تشخیص دوست و دشمن سخته، متأسفانه بچه‌های ایران و حزب الله توی این شرایط، به این راحتی نمی‌تونن به کسی اعتماد کنن؛ اما...

مقدمه چینی‌هایش بی‌طاقتم می‌کند: اصل حرفتون چیه؟

- برادر شما با چند نفر از بچه‌های فاطمیون، داشتن می‌رفتن منطقه که... نفوذی‌ها لوشون میدن و...

چنگ می‌اندازد بین موهایش؛ پریشان نیستم، قلبم عادی می‌زند اما ابوحسام فکر می‌کند من نگرانم. نهیبش می‌زنم: خب...؟

- متأسفم... خیلی شرمنده شما هستم... خدا بهتون صبر بده... برادر شما و چند نفر دیگه، الان اسیر تکفیری‌ها هستن...

قلبم تکان می‌خورد؛ انتظار این حرف را نداشتم! اسیر؟ منتظر بودم بگوید شهید یا مجروح اما اسیر نه! اسیر نه! اسیر نه!



فرو می‌ریزم از درون، اما خجالت می‌کشم جلوی عمه سادات واکنش نشان دهم. پلک برهم می‌گذارم و خیلی عادی، سر تکان می‌دهم؛ ابوحسام که انگار منتظر بوده من گریه و زاری راه بیندازم، از واکنشم تعجب کرده! نمی‌داند از درون ویران شده‌ام، مثل دمشق؛ نمی‌داند حتی دلم می‌خواهد خبر شهادت حامد را بشنوم اما اسارتش را نه! آخر اگر شهید می‌شد، خیالم راحت بود که جایش خوب است اما الان، منم و بلاتکلیفی، منم و بی‌خبری، منم و دلواپسی... در کشور غریب... انگار من هم اسیر شده‌ام!

نگاهم را دخیل می‌بندم به ضریح؛ دلم می‌خواهد این‌ها را به آنکه از پشت شبکه‌های ضریح نگاهم می‌کند بگویم اما خجالت می‌کشم؛ دلم می‌خواهد سر بر ضریح بگذارم و صدای گریه‌ام را بلند کنم، اما دور از ادب است اینطور منت گذاشتن؛ فدای سر صاحب غریب این حرم، که وقتی پسرانش را در راه حسین(علیه السلام) داد، حتی بیرون خیمه نیامد که ببینندشان، مبادا منتهی باشد.

هرچه هست را در قلبم می‌ریزم، در قلبم را می‌بندم و زندانی می‌کنم احساسم را...

این کرب و بلا نیست؛ دمشق است که هر بار

یک جور شکسته دل هر رهگذرش را.

انگشتر را دستم می‌کنم، برایم گشاد است؛ همراه نگین عقیق هندش دم می‌گیرم:

امیرالمومنین حیدر... امیرالمومنین حیدر...

دوست ندارم به این فکر کنم که حامد ایرانی‌ست، شیعه است، پاسدار است و داعشی‌ها چقدر از ایرانی‌های شیعه آنهم از جنس پاسدار متنفرند. یاد حرف‌هایش می‌افتم: «...خدا رو صد هزار مرتبه شکر که تو جنگو ندیدی... خداروشکر که مردم کشورمون ندیدن، تا ما هستیم نمی‌ذاریم ببینن، فکر نکن نمی‌دونم جنگ با داعش



چیه؟ از عمه پرس، اگه تو شنیدی، من دیدم، چون دیدم و می دونم اینا چه موجوداتین می خوام برم، خوبم می دونم چقدر وحشی اند...»

با هجوم هزار و یک فکر و خیال، قبلم تیر می کشد؛ دلم نمی خواهد دعا کنم کاش زودتر شهیدش کنند، اما تصور این که اسیر چه کسانی شده هم دیوانه ام می کند؛ بجای حامد، من ترسیده ام! می دانم او نمی ترسد، اگر می ترسید که نمی رفت تا قلب این وحشی ها...

نگاهی به عمه می کنم که غرق شده در فرازهای زیارت عاشورا؛ می دانم اگر بفهمد، یک چروک دیگر به صورتش اضافه می شود؛ بالاخره آدم، هرچقدر هم صبور باشد، قلب که دارد، اصلا اگر قلب نبود، صبر هم معنی نداشت؛ صبر برای وقتی ست که قلبت مثل الان من، تیر می کشد و می خواهد بترکد، اما خودش را نگه دارد.

دو رکعت نماز می خوانم، هدیه به سیده زینب(س)، برای طلب صبر، هم برای خودم هم عمه؛ آدمیزاد است، یک باره طاقتش تمام می شود و اجرش را ضایع می کند؛ اگر حواسش به حضرت مدبرالامور نباشد و یادش برود کسی هست که در این عالم خدایی می کند.

سر که از سجده بعد نماز برمی دارم، عمه را می بینم که نشسته جلویم؛ می دانم چشمان سرخ و چهره اشک آلودم همه چیز را لو داده. شانهایم را می گیرد: چه بلایی سر بچهام اومده؟

تک تک اجزای صورتش را از نظر می گذارم؛ دلم نمی آید بگویم، می دانم انقدر صبور هست که آرام بماند اما بازهم دوست ندارم انقدر قسی القلب باشم. کاش حداقل خبر شهادت می دادم، نه اسارت. کاش ابو حسام به دادم برسد... اما نه، فرار کرده و



گوشه‌ای با نگرانی ما را می‌پاید. دل به دریا میزنم: نگران نباشین، مجروح نشده، زنده‌ست...

از نگاه عمه پیدا است که حرفم را نه تنها باور ندارد، بلکه نگران تر هم شده. اصلا مرگ یک‌بار، شیون هم یک‌بار؛ بیشتر از این طولش بدهم عمه بیشتر اذیت می‌شود.
- حامد اسیر شده!

دستان عمه می‌لرزند و آرام شان‌هایم را رها می‌کنند؛ دست چپش از شان‌هام کشیده می‌شود تا آرنجم و دست راستش می‌رود روی سرش: یا فاطمه زهرا(س)!

دمشق را درحالی ترک می‌کنیم که عزیزمان را جا گذاشته‌ایم؛ عزیزی که حالا خیلی بیشتر از ما به بانوی دمشق شبیه است با اسارتش؛ عزیزمان را سپرده‌ایم به بانوی دمشق و برای همین است که بی‌قرار نیستم، گرچه یک لحظه هم از یادم نمی‌رود حامد کجاست؛ عمه سخت گام برمی‌دارد اما محکم؛ که اگر عنایت بانوی دمشق نبود، حتما قامتش خم می‌شد؛ اگر عنایت خانم نبود، قطعا الان نمی‌توانستم انقدر آرام باشم.

دلم برای دمشق تنگ می‌شود، برای زیارت کنار حامد، برای خرابه‌های شام، برای ایست‌های بازرسی، حتی برای جو امنیتی‌اش.

با برادر به دمشق آمده‌ام و بی‌برادر می‌روم؛ اصلا دمشق یعنی داغ، یعنی درد، یعنی وداع.

کمی حواس پرت شده‌ام این روزها، بس که حواسم پیش حامد است؛ شاید برای همین ماشینش را ندیدم و تا خواست سلام کند و بیاید تو، در را رویش بستم. واقعا ندیدمش؛ خداکند خیلی ناراحت نشده باشد.



وقتی آمد داخل که در اتاقم بودم؛ عمه صدایم زد که مهمان داریم، فهمیدم به عمه نگفته چه دسته گلی به آب داده‌ام، خدا را شکر. خودش هم وقتی مقابلش نشستم، به روی خودش نیاورد، پس دلیلی ندارد من هم حرفی بزنم.

استکان چای را مقابلش می‌گذارد و به زمین خیره می‌شود. بی‌صبرانه می‌گویم: عمه گفتن درباره حامده کارتون، منتظرم بشنوم.

صدایش را صاف می‌کند: بله... بله...

- ازش خبری دارید؟ الان کجاست؟ حالش خوبه؟

چهره‌اش کمی درهم می‌رود: خبر که... متاسفانه خیلی نه، یعنی بچه‌ها دارن تلاش می‌کنن برای تبادل اسرا، تا ان‌شالله برادر شما هم آزاد بشه، مقدماتش تا حدودی فراهم شده، تا یکی دو ماه دیگه صبر بکنید آقا حامد برمی‌گرده.

ل**ب پایینم را به دندان می‌گیرم؛ گفتنش راحت است برای او! این را بلند و معترضانه گفته‌ام؛ یک لحظه سرش را بالا می‌آورد و دوباره خیره می‌شود به استکان چایی: بله، حق با شماست. بی‌خبری و انتظار خیلی سخته...

- مطمئنید نمی‌خوان بلایی سر حامد بیارن؟

- خیلی بعیده، چون می‌تونن با اسرای خودشون مبادله‌اش کنند، درضمن...

حرفش را می‌خورد و با دست راست عرق از پیشانی‌اش می‌گیرد. کنجکاو می‌پرسم: درضمن چی؟ چرا حرفتونو خوردین؟

می‌داند راه فراری ندارد؛ حتما ابوحسام برایش گفته چطور به زور حرف می‌کشم از زیر زبانشان! خوشبختانه عمه رفته که میوه بیاورد، صدایش را پایین می‌آورد: اونا



برادرتون رو به عنوان یه منبع اطلاعات نگه می‌دارن و تا زمانی که چیزی نگه، زنده می‌مونه.

این حرفش پتک می‌شود بر مغزم؛ ناخودآگاه دستم را روی دهانم می‌فشارم تا صدایم درنیاید. کاش اصلا این سوال را نپرسیده بودم؛ خوب می‌دانم معنای حرف‌هایش چیست. بریده بریده می‌گویم: یعنی الان برادر من توی چه وضعیه؟ تازه می‌فهمد چقدر حرفش نابودم کرده، دست‌پاچه می‌شود: نه نگران نباشید... چیزیش همیشه...

خودش هم می‌داند چرت می‌گوید، حتی بهتر از من!

- خواهش می‌کنم اگه چیزی درباره شرایط حامد می‌دونید بگید...

اخم آلود به استکانش نگاه می‌کند؛ بین ابرویش شکاف زخمی پیدااست که حالا بیشتر خودش را نشان می‌دهد.

عمه که با ظرف میوه وارد می‌شود، برمی‌گردد به حال عادی؛ به هر زحمتی که شده. علی هم همان حرف‌هایش درباره تبادل اسرا را تحویل عمه می‌دهد تا عمه به جاننش دعا کند.

با اصرار عمه حاضر شده‌ام بیایم؛ اما نمی‌توانم بیشتر از این نقش بازی کنم؛ گوشه‌ای از زیرانداز رفته‌ام در لاک خودم. علی و پدرش کباب‌ها را باد می‌زنند. چقدر جای حامد خالی‌ست!

عمه و نرگس و راضیه خانم هم گرم صحبتند؛ خدا را شکر حواسشان به من نیست. صدای سعید (همسر نرگس) را می‌شنوم که به بچه‌ها می‌گوید نزدیک منقل نشوند



اما بچه‌ها خنده کنان بازی می‌کنند. خوش به حالشان! نمی‌دانند اسیر یعنی چه، برای همین هم نگران عمو حامدشان نیستند.

جای خالی حامد، گلویم را پر می‌کند؛ برای همین موقع ناهار هم نمی‌توانم چیزی بخورم. الان حامد چه می‌خورد؟ اصلا غذایش می‌دهند؟

نگاه‌های زیرچشمی‌شان تمام وقت آزارم می‌دهد؛ چند قاشق برنج می‌خورم و معده‌ام را با نوشابه پر می‌کنم.

چایی‌شان را که می‌خورند، بچه‌ها اصرار می‌کنند که وسطی بازی کنیم؛ سعید و حاج مرتضی کاملاً پایه‌اند؛ پدر علی (حاج مرتضی) پیرمرد جاافتاده‌ای است با موهایی که از خاکستری به سپیدی می‌رود؛ عرقچین سفید و عینک ظریفش چهره گندمگونش را دوست داشتنی‌تر می‌کند؛ با این‌که نزدیک ۶۰ سال دارد، مانند جوانی بیست ساله سر حال است.

علی کنار می‌ایستد چون دستش نباید ضربه بخورد؛ سعید و بچه‌هایش وسط‌اند و حاج مرتضی سمت دیگر؛ بچه‌ها من را هم صدا می‌زنند: خاله حورا تو نمی‌ای؟
لبخندی زوری می‌زنم: نه خاله، من نگاهتون می‌کنم.

بازی شروع می‌شود و صدای خنده‌اشان کوه صدف را برمی‌دارد؛ نگاهی می‌کنم به بالای کوه، پرچم روی مقبره شهدای گمنام دلم را هوایی می‌کند؛ الان چقدر نیاز دارم به زیارتشان! بلند می‌شوم: من میرم تا شهدای گمنام و برمی‌گردم.

عمه میان صحبتش می‌گوید: باشه، برو و زود بیا!

در حال پوشیدن کفشم که ضربه‌ای سنگین به کمرم می‌خورد؛ نفسم در سینه حبس می‌شود و برمی‌گردم به سمتی که ضربه خوردم؛ توپشان روی زمین افتاده. علی هاج و



واج نگاهم می کند، بالاخره زبان باز می کند: ب... ببخشید... خیلی شرمنده ام، واقعا دست خودم نبود... الان خوبید؟

یک دستش در آتل وبال گردنش شده؛ حق دارد نتواند توپ را کنترل کند؛ گوش هایش سرخ شده، حاج مرتضی هم معذرت می خواهد. آرام می گویم: خواهش می کنم" و می روم.

شاید نباید انقدر سرد برخورد می کردم، چون کمی که فاصله می گیرم و نگاهشان می کنم، می بینم که علی از بازی خارج شده و دست می کشد روی صورتش و آرام از جمع دور می شود، اصلا به من چه؟

قدم برمی دارم به طرف مقبره شهدا؛ تاحالا اینجا نیامده بودم و بلد نیستم راه را؛ تابلوها را می خوانم؛ مردم یا درحال صعودند یا نزول، فردی یا دسته جمعی. با هدفون ها و هندزفری هایی داخل گوششان یا با جمع مختلط دوستان. تازه اینجا، خبری هم از گشت ارشاد نیست و خیلی ها بیخیال شال و روسری شده اند. هر بار هم نگاه پر از تحقیرشان روی سرم سنگینی می کند؛ لابد از خود می پرسند این دختر چادری اینجا چکار دارد؟

دیدن این صحنه ها قلبم را درد می آورد؛ برادر من بخاطر امنیت این ها الان اسیر داعشی هاست و کسی روحش هم خبر ندارد. بگذار برسم آن بالا، برای همه مردم قصه پدر و حامد را تعریف می کنم که بدانند شهید و اسیر ندادیم برای افتادن روسری هایشان.

سربالایی تندتر شده و پاهایم بی رمق تر. به نفس نفس افتاده ام؛ از بین درخت های کنار جاده، اصفهان پیدا است، با این که خسته ام، قدم تند می کنم. دلم از گرسنگی ضعف می رود؛ کاش چند قاشق بیشتر خورده بودم!



شهدا روی سکویی بلندند. از پله‌ها بالا می‌روم، محوطه بزرگیست؛ قدم برمی‌دارم به سمت مقبره، پاهایم رمق ندارند و حس می‌کنم الان است که بیفتم؛ شهدا لبه سکو هستند و دورشان دیوار کشیده‌اند، طوری که کسی نتواند وارد شود. دست می‌گذارم روی لبه حصار و فاتحه می‌خوانم. اصفهان کاملا پیداست؛ شهدا همه شهر را از اینجا می‌توانند ببینند؛ گنبد و گلدسته‌های مصلی از همه ساختمان‌ها شاخص‌ترند؛ گلستان شهدا هم نزدیک همان جاست، به پدر سلام می‌کنم. اینجا که ایستاده‌ام، بهتر می‌فهمم چقدر ما آدم‌ها کوچکیم!

آیه‌ای که بالای یادمان نوشته شده را می‌خوانم: و من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا...

- کاش یادمان رو به طوری ساخته بودن که می‌شد نشست کنار مزارها!

مثل برق گرفته‌ها برمی‌گردم؛ علی‌ست! کی آمد اینجا؟ از کی تاحالا اینجا بوده؟ تعجبم را که می‌بیند جواب می‌دهد: راهای میانبر زیادی هست، عمه‌اتون گفتن نهارتونو بیارم.

و لقمه‌ای پاکت پیچ شده به طرفم می‌گیرد؛ با اخم نگاهش می‌کنم که یعنی چرا پا برهنه دوییدی وسط خلوتم؟

دستش در هوا مانده؛ لقمه را می‌گیرم و با این که گرسنه‌ام، نمی‌خورم. می‌گوید: کنترل توپ با یه دست سخته، ببخشید، واقعا عمدی نبود. حالا آقا حامد بفهمه کمرو می‌شکنه احتمالا!

برمی‌گردم به حالت اولم و خیره می‌شوم به شهری که انتهایش پیدا نیست؛ دلم برای حامد تنگ می‌شود.



- باید بپذیرم معلول حساب می‌شم، چاره‌ای نیست، شدم نیمچه آدم!
- این حرف‌ها به من چه ربطی دارد؟ ناخودآگاه می‌گویم: نقص و کمال آدم‌ها به این چیزها نیست.
- این یعنی از دستم ناراحت نیستید؟
- بازی این اتفاقا رو هم داره.
- نفس عمیقی می‌کشد: ناهار درست نخوردید، اینو بخورید ممکنه ضعف کنید، اونوقت حامد از صفحه روزگار محوم می‌کنه!
- کمی معترضانه می‌گویم: لقمه‌های منو می‌شمردید؟
- نه... نه... حاج خانم گفتن درست ناهار نخوردید و منم داشتم می‌رفتم قدم بزنم، اینو دادن براتون بیارم.
- جواب نمی‌دهم؛ آن‌قدر اطراف یادمان خلوت است که صدای فاتحه خواندنش را می‌شنوم. می‌گوید: هوا داره تاریک میشه، می‌خواید برگردیم؟ خوب نیست اینجاها تنهایی برید و بیاید؛ کوهه، پیچ و خم داره، خیلی محیطش برای یه دخترخانم تنها خوب نیست، تا همین‌جام که اومدید اگه برادرتون بفهمه کبابم می‌کنه!
- حامد تاحالا آزارش به کسی رسیده که اینطوری ازش می‌ترسید؟
- پشت سرم است و فقط صدای خنده‌اش را می‌شنوم: نه ولی بخاطر خواهرش آزارش به همه می‌رسه، حتی من که صمیمی‌ترین دوستش.
- اگه صمیمی‌ترین دوستشید چرا خبری ازش ندارید؟
- فقط صدای نفس کشیدنش می‌آید.



- اصرارمون برای خبرگرفتن بی فایده‌ست؛ فقط می‌دونیم زنده‌ست و برای تبادل اسرا نگهش داشتن و تا الان هم هیچی لو نداده؛ البته من مطمئنم از این به بعد حرفی نمیزنه و دهنش قرصه.

پوزخند دردآلودی میزنم؛ کاش علی اسیر می‌شد که ببینم بازهم انقدر راحت این حرف‌ها را میزند یا نه؟

با شهدا وداع می‌کنم و قصد برگشت می‌کنم؛ در ابتدای جاده سنگی ام که علی صدایم میزند: اون مسیر خیلی طولانیه، من از میانبر می‌برمتون...

وقتی حامد نباشد، اردیبهشت هم زیبا نیست؛ خرداد هم زیبا نیست و برایم دوماه بهار، به زشتی خزان گذشته است. نه فقط من، برای همه، حتی نیما و مادر.

مادر به روی خودش نیاورد ولی می‌دانم از درون دارد می‌سوزد؛ حرفی نمیزند و چیزی نمی‌پرسد ولی من خوب می‌شناسمش؛ نیما هم گیر داده که برود سوریه! انگار به همین راحتی‌ست! عمه هم در نمازها و دعاهایش از خدا برای حامد صبر و تحمل می‌خواهد و حامدش را به خدا سپرده.

هیچ راهی پیدا نکردیم که بتوانیم با حامد تماس بگیریم یا بفهمیم در چه حالیست؟ این بی‌خبری، خانه را کرده ماتم خانه و دارد همه‌امان را آب می‌کند. علی «که خودش هم درگیر درمان دستش است» سعی دارد شادمان کند و حتی چند بار با همان دستِ وبال گردنش ما و خانواده‌اش را برد گردش؛ اما همه می‌دانستند این گردش‌ها حتی مسکن موضعی هم نیست؛ چه رسد به دارو!

اواخر خرداد ام، با خبر علی درباره تبادل اسرا زیبا می‌شود؛ برای همین است که تمام خانه را برق انداخته‌ایم؛ سبزی‌ها را من پاک کردم که عمه برایش قرمه سبزی بپزد، حتی کیک هم پختم.



علی گفت لازم نیست ما برویم فرودگاه و خودش حامد را می آورد خانه؛ گفت می خواسته یک مراسم استقبال بگیرد اما حامد گفته می خواهد بی سر و صدا بیاید؛ فقط نیما و مادر آمده اند، با نرگس و نجمه و خانواده اشان. راضیه خانم هم آمده خانه امان برای کمک؛ انگار تازه قرار است عید به خانه امان پا بگذارد!

با صدای زنگ، تا خود در پرواز می کنم؛ از همه سبقت می گیرم تا خودم در را باز کنم، انگار خوابم!

در را که باز می کنم، اول علی را می بینم که در ماشین را برای کسی باز می کند و دستش را می گیرد تا پیاده شود؛ مردی با محاسن بلند و صورتی لاغر و رنگ پریده و چشمانی گود رفته، کمر راست می کند و از ماشین پیاده می شود. این دیگر کیست؟ به چهره اش دقیق می شوم؛ حامد است! بی اختیار می گویم: حامد...!

لبخند که میزند، مطمئن می شوم خودش است؛ مهربانی صورتش هنوز سرچایش مانده، با وجود چند زخم و خراشی که بر چهره دارد، خراش ها را می شمارم: یکی روی پیشانی، دیگری میان ابروی راستش را شکافته، سومی روی بینی اش افتاده و چهارمی پایین چشم چپش؛ لبش هم زخمی ست. نمی دانم الان باید شاد باشم یا غمگین؟ بخندم یا گریه کنم؟

اشک شوقم جاری می شود و بی توجه به اطرافم، خودم را در آغوشش می اندازم؛ سرم را نوازش می کند: سلامت کو آبجی خانم؟ تیکه ای، رگباری، چیزی نداری نثارم کنی؟

- خیلی بی مزه ای حامد!

- آخیش! داشتم احساس کمبود می کردم!



چند بار دیگر هم سرم را نوازش می کند و می بوسد: خب دیگه بسه، بقیه دلشون آب شد!

تازه صدای گریه بقیه را می شنوم و کنار می روم؛ دور حامد را می گیرند و غرق بو*س*ه اش می کنند؛ بوی عید می آید، بوی بهار، بوی اردیبهشت...

مهمان ها بعد از ناهار می روند؛ می دانند نباید حامد را خسته کنند؛ حامد بازهم با بچه ها نشست بازی کرد، برایش سخت است راه برود.

من و مادر و عمه مانده ایم؛ برایش چای و کیک می آورم، کیک نارگیلی دوست دارد؛ برعکس همیشه، کم حرف میزند و شوخی می کند. با دیدن کیک اما نمیزند توی ذوقم: چه عجب! من نباشم عزیزترم نه؟

جوابش را نمی دهم. به خودم قول داده ام خواهر خوبی باشم؛ همه ساکتند و محو چای خوردن حامد! عمه بی اختیار اشک می ریزد و سجده شکر به جا می آورد؛ مادر اخم کرده ل**ب هایش را روی هم فشار می دهد. خودم اما نمی دانم چه حالی دارم؟ صدای حامد، هر سه امان را هوشیار می کند: خب چه خبرا؟ خیلی که اذیت نشدین؟ چقدر بی خیال است این بشر! مادر دلخور می شود: نه! خیلی هم حالمون خوب بود! انقدر لذت بردیم که سه ماه توی بی خبری و بلا تکلیفی بودیم!

عمه یک دست حامد را در دستش گرفته و نگاهش می کند؛ حامد سر به زیر می اندازد: شرمنده... ولی واقعا دست من نبود...

مادر صدایش را بالاتر می برد و حرف حامد را قطع می کند: چرا اتفاقا دست تو بود! به تو چه که توی سوریه چه خبره؟ می خوای دفاع کنی بکن! اما از مردم کشورت نه یه



مشت عرب! تو چرا باید بخاطر اونا به این روز بیفتی؟ باباتم با همین دلسوزیا ما رو به اینجا رسوند...

طاقتم تمام می‌شود؛ هیچ‌کس حق ندارد پدر و برادر من را زیر سوال ببرد: به کجا رسوند مامان؟ بابا اشتباه کرد که خواست از مردمش دفاع کنه؟

- اشتباه کرد که مردم دیگه رو به خانواده خودش ترجیح داد! الان چند نفر از دخترایی که بابای تو برای امنیتشون جنگید، حتی اسم باباتو می‌دونن؟ این وسط فقط تویی که یه عمر بدون پدر بزرگ شدی!

این مادر من است؟ چطور می‌تواند اینطور درباره پدر حرف بزند؟ قلبم درد می‌کند؛ عمه می‌رود چون دوست ندارد در بحث ما دخالت کند. می‌دانم می‌رود یک گوشه گریه کند. حامد خیره شده به برش‌های کیک نارگیلی. مادر ادامه می‌دهد: همین داداشت! چرا باید الان تو رو بذاره بره به مردم سوریه کمک کنه؟

حامد آرام می‌گوید: اگه اونجا دفاع نکنیم، همون بلایی که سر زن و دخترای سوری اومد سر ناموس ما...

مادر حرفش را قطع می‌کند: کدوم ناموس؟ منظورت دختراییه که توی خیابون با موی پریشان راه میرن؟

مادر نباید بیشتر از این حامد را عذاب دهد؛ به خودم جرات می‌دهم: مامان! حامد بی‌آنکه سر بلند کند، با تکیه بر دیوار می‌ایستد و لنگ لنگان می‌رود به اتاقش. در میزnm و وارد می‌شوم. سر سجاده نشسته و زانوهایش را بغل گرفته، نگاهم نمی‌کند؛ ظرف کیک‌ها را کنار سجاده‌اش می‌گذارم: قبول باشه! لبخند می‌زند؛ می‌خواهم بروم که پلکش را برهم می‌گذارد: بشین!



از خدایم است که بمانم! می‌نشینم: نذر کرده بودم آگه برگردی دیگه نبندمت به رگبار!

می‌خندد: گفتم چقدر مظلوم شدیا!

- چرا انقدر لاغر شدی حامد؟

نمی‌دانم چرا این سوال را پرسیدم؛ درحالی که دست دراز می‌کند تا برشی کیک بردارد می‌گوید: چلو کبابای داعشیا بهم ساخت!

وقتی کیک را می‌خواهد بردارد، آستینش کمی بالا می‌رود و خطوط سرخ و کبودی روی مچش می‌بینم؛ مچش را می‌گیرم و به طرف خودم می‌کشم: اینا چیه رو دستت؟ دستش را عقب می‌کشد و کیک را گاز میزند: حساس نشو!

- اونا چی بودن حامد؟

- ای بابا! چه گیری میدی! آدم مهمونی بره خونه داعشیا که تپل مپل و سرخ و سفید برنمی‌گرده!

- ولی تو سرخ و کبود برگشتی!

تلخ می‌خندد؛ ریش‌هایش را کوتاه کرده و مرتب تر شده. تازه متوجه خط سرخی روی گلویش می‌شوم؛ چند خط سرخ! می‌پرسم: گلوت چی شده؟

- اومدی بازجویی آبجی خانم؟ فرض کن خورده تو دیوار! یا اصلا رفته لای در! مشکلیه؟

آرام جیخ می‌کشم: حامد!

انگشتش را روی لبم می‌گذارد: هیس! عمه تازه خوابش برده!



- اگه نگی، میرم به عمه میگم!

اخم می کند: خبرچینی کار زشتیه خانوم کوچولو!

- بگو چی شده دیگه!

سرش را تکیه می دهد به لبه تخت و به سقف خیره می شود: قول میدی بین خودمون بمونه؟

سرم را تکان می دهم.

- انگار نذر شمر کرده بودن! یه بار انقدر زدندم که تا دم مرگ رفتم، آبم بهم نمی دادن؛ برای این که ازم اطلاعات بکشن، خوابوندنم روی زمین چاقو رو گذاشتن روی گردنم و گفتن اگه حرف نزنم می کشنم؛ سر بریدن یه چیز عادی بود براشون، اسم اون کسی که روم نشسته بود و چاقوش رو گردنم بود رو یادمه، صداش می کردن ولید، ولید فنلاندی! موها و صورتش بور بود! خیلی وحشی بود نامرد... اشهدمو گفتم، ذوق کردم که الان شهید میشم... ولی همون موقع یه صدای انفجاری از بیرون اومد که همشون ولم کردن و رفتن، ولیدم رفت ببینه چی شده.

آب دهانش را فرو می دهد و آه می کشد؛ امیدوارم همچنان سقف را نگاه کند تا من فرصت داشته باشم اشک هایم را پاک کنم.

چند قدم می روم و دوباره پشت سرم را می پایم؛ پدر با لبخند نگاهم می کند: برو... مگه دنبال دلارام نمی گردی؟ برو حوراء!

هوا پر از دود و غبار است، خوب اطرافم را نمی بینم؛ به طرف رزمنده ها می روم. وقتی پشت سرم، به سختی پدر را بین گرد و خاک می بینم؛ از ترس گم شدن، با سرعت



بیشتری می‌دوم تا به یکی دو قدمی‌اشان برسم. می‌گویم: آقا... میشه منو برسونید یه جای امن؟ من گم شدم!

- چطور ممکنه گم بشی حوراء؟ تو راهتو پیدا می‌کنی... بیا ما می‌رسونیمت!

- شما اسم منو از کجا می‌دونید؟

- بیا... مگه نمی‌خوای دلارام رو ببینی؟

همه جا تاریک می‌شود، یک لحظه تکانی می‌خورم و چشم‌هایم باز می‌شوند. صدای جیرجیرک می‌آید، عرق کرده‌ام؛ قلبم با تمام قدرت به قفسه سینه‌ام می‌کوبد، دستم را روی پیشانی‌ام می‌گذارم؛ باز هم همان خواب که هرچند وقت یک‌بار می‌بینمش؛ پدر در شهری جنگ زده که دو رزمنده را نشانم می‌دهد تا به کمک آنها راه را پیدا کنم؛ چشم‌هایم را ریز می‌کنم به ساعت؛ نیم ساعتی به اذان مانده؛ کمر راست می‌کنم، چادرنمازم که دورم پیچیده را روی سرم مرتب می‌کنم و پاورچین پاورچین می‌روم به حیاط.

کنار حوض نشسته و با موج‌هایی که در آب می‌اندازد، ماه را می‌لرزاند. تا قبل از آمدن حامد، عمه اصلا دل و دماغ رسیدن به حیاط را نداشت، برای آمدنش حوض را تمیز و پراز آب کردیم. دوست ندارم خلوتش را بهم بزنم؛ از بعد اسارت، ساکت تر شده و مهربان‌تر؛ حق دارد بیشتر وقت‌ها یک گوشه درخودش فرو برود؛ سه ماه اسارت در دست داعشی‌ها، چیز کوچک و راحتی نبوده که به این راحتی از یادش برود.

حالا همه قدرش را بهتر می‌دانیم، در این دوسالی که با حامد زندگی کردم، این سه ماه بیشتر دوستش داشتم؛ می‌نشینم ل**ب ایوان تا نگاهش کنم، حالا دوباره



انگشتر عقیق هند را در دستش کرده، چقدر خوب شد که موقع اسارت همراهش نبود.

- چرا نخوابیدی؟

پس متوجه آمدنم شده.

- خواب بابا رو دیدم؛ همون خوابی که همیشه می دیدم.

- منم خواب بابا رو دیدم، توی حرم امام رضا(ع) بود.

حامد نگاهی به درخت انگور می اندازد: اینم تا چند وقت دیگه غوره می ده، بعدم غوره هاش انگور میشه!

حامد، زیر درخت انگور، ل**ب حوض فیروزه ای؛ چقدر شبیه پدر است؛ از مسجد صدای اذان می آید.

آخرین بار و اولین باری که به مشهد آمدم، اردوی المپیاد مدرسه بود و فقط شانزده سال داشتم؛ آن سال فقط دلم می خواست از نزدیک حرم را ببینم، ببینم چه خبر است که همه آروزی زیارتش را دارند؟ و هنوز آن قدر کوچک بودم که جز آینه کاری ها و چلچراغ ها و انعکاس نور در پیچ و تاب معرق و کاشی و آینه، چیزی ندیدم و جز زمزمه السلام علیک، چیزی نشنیدم.

این بار اما، سفر مشهدمان شوقی مضاعف دارد؛ حاج مرتضی خواست مهمانمان کند تا حامد کمی سرحال شود؛ البته کاملاً مهمان هم نیستیم و هزینه ها را تقسیم کرده اند.



الان در هواپیما هستم؛ ساعت حدود ۹ شب است. وقتی در تاریکی شب، حرم نورانی از پنجره‌های هواپیما پیدا می‌شود، باور می‌کنم تا دلارام فاصله‌ای ندارم؛ همه گریه می‌کنند، از جمله خودم!

دل توی دلم نیست! از هواپیما که پیاده می‌شویم هوای مشهد به صورتم می‌خورد؛ از همین جا بوی گلاب می‌آید، هوای اینجا چقدر شبیه کربلاست!

بقیه راه تا هتل را پرواز می‌کنم؛ جز دلارام نه کسی را می‌بینم و نه صدایی می‌شنوم:

#بجز_آن_یار_ندارم؛_به_کسی_کار_ندارم...

چمدان‌ها را به هتل تحویل می‌دهیم و می‌رویم به سمت حرم. هتل در خیابان امام رضا(ع)ست و پنج دقیقه‌ای تا حرم فاصله دارد. همه ساکتند، همه حال مرا دارند.

به جلوی گیت‌ها که می‌رسیم، مردها جدا می‌شوند؛ حامد فقط یک جمله می‌گوید: قرارمون یه ساعت دیگه، باب الرضا.

وارد صحن می‌شویم. همه چیز بر خلاف خیابان بیرون، آرام است؛ هوا نه سرد است و نه گرم، نسیمی ملایم می‌وزد. با همان حال منقلب اذن دخول می‌خوانم. حواسم نیست که دوست ندارم جلوی عمه و راضیه خانم گریه کنم؛ چشمم از گنبد برداشته نمی‌شود، با همان حالت به عمه می‌گویم: میشه من تنهایی برم؟

- برو فقط زود بیای ها! گم نشی!

- چشم!

التماس دعایی می‌گویم و راه می‌افتم؛ رفتن که نه، انگار در خلاء گام برمی‌دارم.

صحن‌ها را درست بلد نیستم، چندبار گم می‌شوم و پرسان پرسان، مثل دیوانه‌ها خودم را می‌رسانم به صحن انقلاب.



از کفش‌داری ۲ وارد رواق می‌شوم. همه چیز جدید است؛ اما آشنا. همه جا نور است و نور و نور، بوی گلاب می‌آید؛ صدای زمزمه و مناجات درهم پیچیده و به آسمان می‌رود، صدای یکنواخت و ملایم.

#هوهوی_باد_نیست_که_پیچیده_در_رواق

#خیل_ملائکند_رضا_یا_رضا_کنند...

ضریح را که می‌بینم، تمام حرف‌هایی که آماده کرده بودم اشک می‌شود. زیر لب سلام می‌دهم؛ جمله‌ای زیباتر از این به ذهنم نمی‌رسد: السلام علیک یا شمس الشموس و انیس النفوس.

#آمده_ام_شاه_پناهم_بده...

وقتی صدای زنگ می‌آید، راضیه خانم می‌گوید: فکر کنم علیه!

با این حرفش می‌روم به اتاق تا چادر سرم کنم. از صبح تا به حال، سعی کرده‌ام حال دگرگونم را عادی نشان بدهم؛ اصلاً نمی‌فهمم اطرافم چه می‌گذرد، با خودم قرار گذاشته بودم در این پنج روز سراغ گوشی و فضای مجازی نروم ولی نشد؛ یعنی زهرا نگذاشت بس که زنگ زد و پیام داد که سروشت را چک کن! از صبح تا حالا که خبر شهادت محسن حججی را خوانده‌ام، آشوبم و آن عکس معروف از جلوی چشمم دور نمی‌شود. آخرین عکس و شاید افسون‌کننده‌ترین عکس دنیا.

(بعید است عکس شهید حججی را ندیده باشید؛ برای همین لزومی نیست

توصیفش کنم... همه با آنچه برما و آن روضه مصور گذشته آشناییم)

صبح با حامد از حرم برگشته بودیم، بعد هم حامد با علی و حاج مرتضی رفتند حرم؛ شاید هم خرید؛ کاش حامد زودتر برسد، کاش یک کسی پیدا شود که بتوانم با او



درباره حس غریبم بعد از دیدن عکس شهید حججی حرف بزدم، در دل با امام سخن می‌گویم تا کمی سینه‌ام سبک شود. عمه هم که با راضیه خانم سرگرم است! اصلا انگار کسی حواسش به من نیست! البته من به تنهایی عادت دارم؛ تازه، بهتر از این است که بخواهند هربار روی زخمتم نمک بپاشند. حداقل اینجا دوستم دارند. صدای یاالله گفتن علی از بیرون می‌آید؛ می‌روم بیرون و زیرلب سلام می‌کنم؛ آن‌قدر آرام که بعید است صدایم را شنیده باشد! مشغول ظرف شستن می‌شوم، این بهترین راه برای پنهان کردن احساسم است.

علی نان و غذاهایی که خریده را به مادرش تحویل می‌دهد و در همان حال می‌گوید: شنیدین چی شده مامان؟

و سعی می‌کند خودش را با جابه‌جا کردن و جادادن کیسه‌ها سرگرم کند. راضیه خانم با تعجب می‌گوید: نه!

علی آه می‌کشد و با صدای خش داری می‌گوید: یکی از نیروهای سپاه قدس رو اسیر کردن، امروز شهیدش کردن!

عمه که انگار از هیچ‌جا خبر ندارد کنار راضیه خانم می‌ایستد و می‌پرسد: کیا؟ علی با نفرت و بغض می‌گوید: د... داعشیا دیگه...

دنیا دور سرم می‌چرخد؛ اعصابم به اندازه کافی خورد است. دو-سه قاشق و چنگالی که زیر شیر گرفته‌ام، از دستم می‌افتد و صدای نسبتا بلندی می‌دهد.

همه برمی‌گردند طرف من و درواقع صدای قاشق‌ها! منتظر سوالشان نمی‌مانم، چون می‌دانم اگر کلمه‌ای حرف بزدم بغضم می‌ترکد. تقریبا می‌دوم به سمت اتاق و در را می‌بندم؛ می‌نشینم روی تخت فنی هتل، چقدر از تخت‌های فنی متنفرم! برایم



مهم نیست بقیه از رفتارم چه تحلیلی دارند؛ صدای اذان می آید. چه فرصت خوبی! برای حرم رفتن دیر است چون حرم موقع نماز غلغله می شود.

می ایستم به نماز؛ با تکبیره الاحرام، اشکم درمی آید، انگار از خدا گله داشته باشم، تمام حرف‌هایم را زدم؛ این که چرا انقدر دل نازک شده ام؟!

واقعا هم نمی دانم چرا در جوار حرم دلارام، ناآرامم؟ چرا باید برای شهادت کسی که نمی شناسمش این طور پریشان شوم؟ چرا هم دنبال کسی برای درد و دل کردن می گردم و هم می خواهم احساساتم را پنهان کنم؟

شاید چون ترسیده‌ام از این که ممکن بود حامد من بجای «شهید حججی» آن عکس باشد. از فکر آن روز هم سرم تیر می کشد! به خود نهیب می زنم: چقدر مغروری حوراء! خجالت بکش! مگه فقط تو مهمی؟

گوش تیز می کنم، صدای علی می آید که نحوه شهادت شهید بی سر را توضیح می دهد، و من آرام گریه می کنم؛ صدای زنگ می آید و بعد سلام و احوال پرسی حامد و عمه و بقیه دوستان باهم.

ناگهان حامد در را باز می کند، از جا می پریم و سعی می کنم اشک‌هایم را پاک کنم؛ حامد با لبخند خشکیده‌ای نگاهم می کند؛ تکیه می دهد به دیوار و در را می بندد.

احساس می کنم نگاهش دلخور است؛ نمی دانم از کی؟ از من؟

نمی توانم حرفی بزنم؛ سنگینی نگاهش روی سرم سایه می اندازد، طوری که نگاهم را می دزدم. می گوید: پس خبرو شنیدی؟

سرم را تکان می دهم. می گوید: از چی می ترسی؟



دوست دارم بگویم «از این که روزی تو بجای صاحب آن عکس باشی» اما زبانم نمی چرخد؛ فکم قفل شده اصلاً؛ فکرش باعث می شود دوباره اشکم دربیاید. حامد آه می کشد: این همه باهم حرف زدیم، چی شد؟

سرم را تکان می دهم که هیچی. می نشیند روبرویم، روی تخت کناری. می گوید: می دونم نگرانی، ولی این حرفا از تو بعیده؛ تو تنها کسی هستی که می فهمی چی میگم؛ ازت خیلی بیشتر از اینا انتظار دارم.

هنوز حرفی نمی توانم بزنم. ادامه می دهد: می دونم لازم نیست برای تو توضیح بدم با این که خیلی بهت وابسته ام ولی باید گاهی از چیزای خوبمون بگذریم؛ اینو تو بهتر از من می فهمی؛ بعدم، تو که ایمان داری شهادت مرگ نیست؛ چیزی نیست که بخاطرش ناراحت شد، پس چرا اینجوری می کنی؟

به چشم هایش نگاه می کنم: نمی دونم! دلم آشوبه! ولی عقب نکشیدم.

می خندد: بیا نهار، همه نگران شدن، گفتن حوراء چش شد یهو؟ بعدم یکم بخواب که شب بریم حرم باهم.

چادرم را مرتب می کنم و از اتاق می روم بیرون؛ حامد که تازه وضو گرفته و صورتش را خشک می کند، می گوید: آماده ای بریم؟

سر تکان می دهم؛ عمه که تازه با پدرومادر علی از حرم برگشته و مشغول شام است، می گوید: مطمئن باشم شام خوردین؟

حامد دکمه های سر آستینش را می بندد و شانه را از جیبش در می آورد: بله، خیالتون راحت.

- کی برمی گردین؟



- ندبه رو می خونیم و میایم ان شالله.

- مواظب باشید.

- چشم.

اینجایی که اقامت داریم یک زائرسرای سازمانی است که از محل کار حاج مرتضی گرفته‌ایم، یک سوییت دوخوابه شش نفره؛ یک اتاق مال ماست و یک اتاق مال حاج مرتضی و خانواده‌اش، خیلی راحت نیستم اینجا؛ ولی بهتر از اتاق‌های کوچک هتل است.

همان وقت علی که آماده شده از اتاقشان بیرون می‌آید و می‌گوید: من رفتم حرم.

راضیه خانم با تعجب می‌گوید: تو دیگه کجا؟

می‌ایستد کنار حامد و خیلی بی‌تفاوت می‌گوید: حرم دیگه! با حامد ندبه رو می‌خونیم و میایم.

راضیه خانم چشم غره می‌رود که: آقا حامد با خواهرش میره.

علی جا می‌خورد، گویی در جریان نبوده؛ سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: ببخشید، حواسم نبود، تنها میرم.

حامد معلوم است بین دوراهی مانده؛ می‌داند نمی‌خواهد مانع رفتن من بشود، از طرفی نمی‌تواند بگذارد شب تنها بروم؛ کمی این پا و آن پا می‌کند، بعد سر تکان می‌دهد که: بریم.

من که ابدًا حاضر به عقب نشینی نیستم، محکم چسبیده‌ام به حامد! علی بیچاره هم کاملاً خاضع و تسلیم، چند قدم عقب‌تر پشت سرمان می‌آید و ساکت است؛ این



وسط، طبق معمول حامد بین من و دوستانش مرا انتخاب کرده ولی شرمنده علی ست.

وقتی می رسیم به حرم تازه متوجه می شوم برد با علی ست؛ چون می خواهیم وارد رواق شویم و از اینجا قسمت خواهران و برادران جدا می شود؛ چاره ای جز تسلیم ندارم؛ قرار می گذاریم صحن انقلاب و جدا می شویم، قرار است بعد از نماز صبح اینجا باشیم.

کتاب دعا را برمی دارم و گوشه ای می نشینم؛ چه باد خنکی می وزد در این مرداد گرم! بغض دارد خفه ام می کند، اما با شروع دعای کمیل، می شکنند و راه گلویم باز می شود.

بعد از دعا دلم هوای ضریح را می کند؛ کنار دیواری روبروی ضریح می ایستم و چشمانم را به پنجره های ضریح گره می زنم؛ همه حرف هایم بر چهره خیسیم می چکد، دوست دارم امشب نایب الزیاده مدافعان حرم باشم، نایب الزیاده کسی که هم می شناسم و هم نمی شناسمش؛ شهید حججی.

کاش پدر هم اینجا بود... راستی این چندمین بار است که به جای پدر، با نفس بریده سلام می دهم؟ چندمین بار است که به جای او غبار حرم را به نیت شفا تنفس می کنم؟ چقدر دل تنگ پدری بودم که ندیده ام؛ اما اینجا، دست خورشید که روی سرت باشد، بهتر از تمام پدرهای عالم است.

به جای مادر غرورم را می شکنم؛ دوست ندارم مثل او خودخواه باشم، شاید هم قضاوت من عجولانه است؛ مادر هم حق داشته با مردی سالم زندگی کند؛ شاید اگر من به جای مادر بودم هم مثل او رفتار می کردم؛ صبر کردن سخت است؛ اما، اما تکلیف من و حامد و سال ها تنهایی پدر چیست؟ ما خانواده نمی خواستیم؟ پدر همدم نمی خواست؟ چه امتحان سختی بوده برای مادر! شاید هم پدر خودش خواسته مادر راحت باشد؛ هرچه هست، من دوست ندارم خودخواه باشم.



آینده مبهمی که پیش روست آزارم می‌دهد؛ می‌دانم زندگی من از اول مثل دخترهای معمولی نبوده و نخواهد بود؛ راستش خودم هم دوست ندارم مثل همه یک زندگی عادی داشته باشم؛ سرم در لاک خودم باشد و بعد از مرگم در تاریخ گم شوم، این که یادت نکنند یک چیز است و این که در تاریخ گم شوی چیز دیگر. اگر تاریخ را بسازی هرچند خودت نباشی، در جریده عالم ثبت می‌شوی؛ مثل پدر، حامد، شهید حججی و خورشید خراسان.

این‌ها حرف‌هایی است که با امام نجوا کردم و حالا گوشه‌ای از رواق، به عکس شهید حججی چشم دوخته‌ام؛ اختیار اشک‌هایم را ندارم، خودشان می‌دانند کی باید بریزند؛ یک جمله از زیارت عاشورا را تکرار می‌کنم با دیدن آن کربلای مصور:
السلام علی‌الحسین، و علی اصحاب‌الحسین، الذین بذلو مهجهم دون‌الحسین...
بعد از نماز که درها را باز می‌کنند، کفش‌هایم را از کفش‌داری می‌گیرم و به محض ورود به صحن، حامد را می‌بینم؛ آن قدر فکر این که بعد از اعزام دوباره، دیگر نبینمش در ذهنم دور زده که ناخودآگاه می‌روم به طرفش و درآغوشش می‌گیرم؛ انگار تمام هجده سال دلتنگی‌ام را بخوام یک جا تخلیه کنم؛ حامد متحیر و خجالت زده، سرم را نوازش می‌کند و می‌گوید: زشته آبجی! بسه! مردم بد نگاه می‌کنن؛ عه... علی‌ام اومد... زشته.

تا اسم علی می‌آید، سریع خودم را جمع می‌کنم و روبروی حامد می‌ایستم. حامد نگاهم می‌کند، با محبتی برادرانه که باعث می‌شود از ترس از دست دادنش بیشتر آشوب شوم؛ حرفی نمی‌زنیم، اجازه می‌دهم چشمان به خون نشسته‌ام سخن بگوید و نگاه مهربان او پاسخ دهد.



علی چند قدمی ما ایستاده و پشتش به ماست؛ در دل حرص می‌خورم که در این بین الطلوعین زیبای حرم که می‌خواهم با حامد تنها باشم، وبال گردنمان شده. برمی‌گردد و به طرف حامد می‌آید؛ انگار اصلا مرا نمی‌بیند؛ من هم همین‌طور؛ دو چفیه زرد لبنانی می‌دهد به حامد، حامد یکی را به من می‌دهد. تازه متوجه می‌شوم دور گردن علی هم یکی از همان‌هاست. حامد توضیح می‌دهد:

- یه هیئت از بچه‌های حزب‌الله تو صحن قدس سینه زنی و دعا داشتن، رفتیم پیششون؛ باهم دوست شدیم، اونام چندتا چفیه بهمون دادن که یکی‌ام برای تو گرفتم، متبرکه به ضریح سیده زینب(علیها السلام)، ما بردیم به ضریح آقا هم متبرکش کردیم.

چفیه را روی صورتم می‌گذارم، بوی حرم می‌دهد، بوی بانوی دمشق را؛ انگار چنگ در ضریح خود خانم انداخته‌ام؛ راستی زینبیه خلوت‌تر از اینجا است؛ مثل مشهد شلوغ نیست؛ می‌توان به راحتی سرت را به ضریح تکیه بدهی و در خم گیسویش امید دراز ببندی.

حامد چفیه را دور گردن می‌اندازد: شمام هم بنداز که گمت نکنم!

لبخند کوچکی می‌زنم و چفیه را از زیر چادر می‌بندم؛ می‌نشینیم روی فرش‌های صحن؛ علی هم که توسط حامد کاملا توجیه شده، با فاصله از ما می‌نشیند و کتاب کوچکی را جلوی صورتش باز می‌کند؛ به گمانم قرآن یا مفاتیح باشد.

چشمان حامد به گنبد دوخته شده و زمزمه می‌کند، دوست دارم برایم قرآن بخواند؛ بی‌آنکه به زبان بیاورم خواسته‌ام را می‌فهمد و قرآن جیبی‌اش را درمی‌آورد. طوری می‌خواند که فقط خودمان بشنویم؛ چشم از پنجره فولاد برمی‌دارم و به حامد نگاه



می‌کنم. در دل می‌گویم: بعد عمری که اومدی جای مامان و بابا رو پر کردی، تا اومد دلم خوش بشه اگه کسی رو ندارم داداش دارم، می‌خوای بری؟
چشمانش غرق در اشک و آسمان است و دورتا دور صحن را می‌پیماید؛ از سقاخانه تا پنجره فولاد، پنجره فولاد تا گنبد؛ می‌خواهم آخرین روزهای بودنم در کنار حامد را، لحظه لحظه در وجودم بریزم و بنوشم. یعنی می‌داند چقدر وابسته‌اش شده‌ام؟ او برای من فقط برادر نیست، پدر است و مادر.
کاش می‌شد بفهمم در دلش چه می‌گذرد؛ حتما سفارش مرا به آقا می‌کند؛ من هم سفارش خودم را.

قربانی کردن اسماعیل، جگر می‌خواهد که فقط ابراهیم(علیه السلام) دارد و فرزندانش؛ و مگر شاه خراسان از نسل ابراهیم نیست؟ تنها اوست که می‌تواند استوارم کند برای عزیمت به قربانگاه.

نزدیک طلوع است؛ حامد زیر لب می‌خواند: نشون به این نشونه... صدای نقاره خونه... منو به تو می‌رسونه...
آه می‌کشم: ببین دلم خونه...

صدای نقاره همه را می‌خکوب می‌کند؛ بعضی فیلم می‌گیرند و بعضی فقط اشک می‌ریزند؛ چندروز پیش بود که از یکی از خادمان پرسیدم معنای صدای نقاره چیست و گفت زمزمه یا امام غریب و یا رضاست. اما من می‌دانم؛ خیل ملائکند، رضا یا رضا کنند.

نقاره خانه که آرام می‌گیرد، اشک‌هایمان را پاک می‌کنیم. حامد می‌ایستد: بریم صحن رضوی، ندبه الان شروع میشه.



دستم را دراز می‌کنم که بگیردش؛ می‌خواهم خوب حضورش را لمس کنم، می‌خواهم یاد بگیرم قدر لحظه‌ها را بدانم؛ دستم را می‌گیرد و کمک می‌دهد بلند شوم؛ هم‌زمان طبق عادتش می‌گوید: "علی علی (علیه السلام)!" این اصطلاحش را دوست دارم که بجای یا علی (علیه السلام) بکار می‌برد.

ورق برای علی برگشته، دوباره برد با من است و او پشت سرمان می‌آید. احساس پیروزی می‌کنم؛ گرچه با دیدن دست قلم شده‌اش خجالت می‌کشم. هوای حرم مخصوصا صحن رضوی، بی‌نهایت دل‌چسب است؛ اگر کسی صبح جمعه آنجا باشد، دلش فقط مهدی فاطمه (روحي فداه) را می‌خواهد.

حامد پیشنهاد می‌دهد روی زمین بنشینیم، بدون زیرانداز؛ چفیه را روی سرم می‌اندازم تا بوی بانوی دمشق را بگیرم؛ دعا شروع می‌شود و وقتی می‌رسیم به فراز "این ابناء الحسین (علیه السلام)", ناخودآگاه چشمانم در صحن دنبال "والشمس" می‌گردد...

جلوی یکی از مغازه‌ها می‌ایستد و بین انگشترها چشم می‌چرخاند؛ هم من و هم علی که حالا به ما رسیده، مبهوت نگاهش می‌کنیم؛ انگشتری با نگین مستطیلی سبز نشانم می‌دهد: اونو دوست داری حوراء؟ عقیق هنده! مثل مال خودم.

ل**ب‌هایم را جمع می‌کنم، غیر منتظره است ولی انگشتر چشمم را می‌گیرد: قشنگه!

- همینو می‌پسندی؟

- چقدر دست و دل‌باز شدی!



- می‌خوام یه یادگاری از مشهد داشته باشی؛ حالا می‌خوای خودت انتخاب کنی یا همینو دوست داری؟

مردمک چشم‌هایم بین انگشتر سبز، بقیه انگشترها و چهره حامد در رفت و آمد است. می‌گویند: دوست دارم مثل هم باشیم، مثل خواهر برادرای دوقلو!

- ولی روی انگشتر تو ذکر نوشته، مال من نه!

به فروشنده چیزی می‌گویند و منتظر می‌ماند تا فروشنده برود و با یک جعبه انگشتر برگردد؛ انگشتری سبز با نگین مستطیلی را از جعبه درمی‌آورد و مقابلمان می‌گذارد: اون شکلی که شما می‌خواید فقط همینو دارم، ببینید می‌پسندید؟

انگشتر را برمی‌دارم و ذکر روی نگین را می‌خوانم: یا فاطمه الزهرا(س).

بین انگشترها قشنگ‌تر از آن انگشتر سبز پیدا نمی‌کنم؛ مثل دختر بچه‌ها با ذوق خاصی می‌گویم: همینو می‌خوام!

سریع کارتاش را درمی‌آورد و می‌دهد به فروشنده؛ مغازه‌دار انگشتر را در جعبه قشنگی می‌گذارد و به حامد می‌دهد؛ حامد جعبه را تقدیم می‌کند: مبارک باشه! بعدا میریم حرم متبرکش می‌کنیم.

علی پابره‌نه می‌دود وسط جمع خواهر و برادری‌مان: بریم آقا حامد؟

اگر جانباز نبود حتما نفرینی چیزی نثارش می‌کردم! دوباره از خودم و دست به گردن آویخته‌اش خجالت می‌کشم؛ راه می‌افتیم به سمت هتل؛ حالا دیگر علی هم هم‌پای حامد می‌آید؛ طاقت نمی‌آورم، ابروهایم را درهم می‌کشم و گله‌مندانه به حامد نگاه می‌کنم؛ حامد که ماجرا را می‌فهمد ابرو بالا می‌اندازد و ل**ب می‌گزد. یعنی: من شرمندم، شما طاقت بیار زشته!



اول میل چندانی به آمدن نداشتیم، ولی حالا که با اصرار حامد آدمم خیلی پشیمان نیستم؛ شام فلافل خورده‌ایم و حالا مردها مشغول بازی شجاعت-حقیقت‌اند. البته قبلش قرار بود "یه قل دوقل" بازی کنند که سنگ گرد پیدا نکردند؛ عمه و راضیه خانم مشغول تماشای شاخ شمشادهایشان هستند و من که طبق معمول تک مانده‌ام، دفترم را درمی‌آورم و نقد آخرین کتابی که خوانده‌ام را می‌نویسم.

وقتی بازی شجاعت-حقیقت تصویب می‌شود، دنبال وسیله‌ای برای قرعه می‌گردند؛ حامد چشمش به خودکار من می‌افتد: آجی یه لحظه خودکارتو میدی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به جمع خندان‌شان می‌اندازم و خودکار را تسلیم می‌کنم؛ عمه میزند سر شانه‌ام: چقدر مغرور!

و می‌خندد؛ حامد خودکار را می‌گذارد وسط و می‌چرخاند؛ خودکار بعد از چند دور چرخیدن، می‌خورد به پای علی. حامد پیروزمندانه می‌خندد و آستین‌هایش را بالا می‌کشد: خوب علی آقا! شجاعت یا حقیقت؟

- حقیقت!

- خوب... حالا چی بپرسم حاج آقا؟ شما بگین؟

حاج مرتضی با شیطنت می‌خندد و دهانش را به گوش حامد نزدیک می‌کند؛ در نگاه حامد بدجنسی موج می‌زند و علی با گردن کج و مظلومیت نگاهشان می‌کند.

- خوب علی آقا! یه سوال سادست! تا حالا عاشق شدی؟

علی از جا می‌جهد و به سرفه می‌افتد، بیچاره تا بناگوش سرخ شده؛ عجب ضربه سنگینی! همه از خنده منفجر می‌شوند بجز من که مثلا به دفترم خیره شده‌ام اما هیچ از نوشته‌هایش نمی‌فهمم!



- آره آقا حامد...! باشه داداش نوبت شمام می‌رسه!
- طفره نرو برادر من! جواب بده وگرنه سبیل آتشین می‌کشم!
- علی سر تکان می‌دهد: عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست!
- نه دیگه نشد! یعنی میگی نفهمیدی منظورم جماعت مونته!
- علی آب دهانش را فرو می‌دهد: عه... چیزه...
- دِ آخه اگه نشدی عین بچه آدم بگو! معلومه علی آقا...
- علی چشم غره می‌رود و شاخ و شانه می‌کشد: بعدا بهت می‌گم! آدم به آدم می‌رسه برادر من!
- حامد شاد و خندان به حاج مرتضی می‌گوید: حاج آقا بکشم سبیل آتشین رو؟
- حاج مرتضی می‌خندد و سر تکان می‌دهد؛ حامد بی‌رحمانه سبیل آتشین می‌کشد؛ اما کاش نمی‌کشید که اینبار قرعه به نام خودش افتاد و شجاعت را انتخاب کرد؛ علی نگاهی به دور و بر می‌اندازد و با بدجنسی چشم تنگ می‌کند برای حامد!
- خوب آقا حامد! باید منو کول کنی ببری تا اون نیمکت که اونجاس!
- لبخند حاصل از پیروزی بر لبان حامد می‌خشکد! حاج مرتضی لبخندی ملیح تحویلش می‌دهد: چنین است رسم سرای درشت...
- حامد دست می‌برد بین موهایش: گهی پشت به زین، گهی زین به پشت!
- و با مظلومیت علی را نگاه می‌کند: علی جون... داداش...!
- زود باش آقا حامد! نگفتم آدم به آدم می‌رسه؟



حامد می ایستد و کفش هایش را می پوشد: وخی(بلندشو) تا کولت کنم! بذار بعدا شهید شدم میگی چرا اذیت کردم بچه به این خوبی رو!

علی قهقهه میزند: بادمجون بم آفت نداره!

و با ذوق کنار حامد می ایستد، لاغرتر از حامد است؛ حامد با آمادگی حیرت انگیزی علی را از روی زمین برمی دارد و شروع می کند به دویدن! همه هاج و واج مانده ایم بجز راضیه خانم: وای مواظب دستش باش!

حتی خود علی هم حواسش نبود که دستش هنوز در آتل است، قاه قاه می خندد و گاهی از درد دستش ناله می کند: آخ دستو بپا برادر!

همه می خندند به کل کل های پسرانه اش؛ به دو برادر دوقلو شبیه اند، اما من خوشم نیامده؛ اخم هایم را درهم می کشم؛ عمه ماجرا را می فهمد: بذار جوونیشونو بکنن! مدافع حرم هام دل دارن!

سرم را پایین می اندازم، عمه رو به راضیه خانم می کند: از قدیم گفتن خواهر دلش به برادر خوشه، همیشه بند برادره! ولی برعکسش خیلی درست نیست!
- چرا درباره این دوتا برعکسشم هست!

حامد می رسد به ما، نفس نفس زنان علی را بر زمین می گذارد؛ علی به سختی تعادلش را حفظ می کند، بازویش درد گرفته و حالا بخود می پیچد؛ کمی دلم خنک می شود؛ می نشیند روی زمین؛ نمی دانم از درد صورتش منقبض شده یا خنده؟! بلندبلند می خندد و می نالد و بریده بریده می گوید: دادا شما تو سوریه فقط مجروح جابه جا نکن بدون آمبولانس! بنده خدا اگر امیدواری بهش باشه با این طرز حمل شهید می شه! خوبه مجروح شی این طوری بیارنت عقب؟



حامد حسابی عرق کرده و نفس نفس می‌زند، درحالی که روی کمرش خم شده و کتف‌هایش را ماساژ می‌دهد می‌گوید: نترس دادا ما زحمت نمی‌دیم به غیورمردان مقاومت!

نفسش بریده و قهقهه می‌زند، برای این‌که بیشتر دلم خنک شود دست حامد را می‌گیرم و می‌نشانمش، از کیفم لیوانی درمی‌آورم و از بطری آب می‌ریزم؛ آب را به طرف حامد می‌دهم.

حامد با نگاه تشکر می‌کند و آب را می‌نوشد، اما از خنده آب از بینی‌اش بیرون می‌پاشد! دیگر تلاش نمی‌کنم نخندم!

صدای پیچ‌پچ‌اشان نمی‌گذارد بخوابم؛ دیشب نخوابیده‌ام و حالا هم به قول عمه دارم خواب مرگ می‌شوم از صدایشان. عمه و راضیه خانم هم طبق معمول دوتایی و مجردی (!) تشریف برده‌اند خرید و بعد حرم!

سعی دارند آرام حرف بزنند؛ از خیر خواب می‌گذرم و گوش تیز می‌کنم که بفهمم چه می‌گویند؛ صدای آرام حاج مرتضی می‌آید:

- شما به هر حال بزرگترشون هستید، البته حاج خانم احترامشون واجب ولی اول خواستم قضیه مردونه مطرح بشه، الانم انتظاری نداریم از شما؛ حق میدم عصبانی بشید، دلخور بشید... علی‌ام نمی‌خواست مطرح بشه ولی من گفتم بهتون بگیم بهتره.

خواب به طور کلی از سرم می‌پرد؛ از شدت کنجکاوای درحد انفجارم! این چه مسئله‌ایست که حامد را عصبانی می‌کند؟



صدای حامد می‌آید: باید همه جوانب رو سنجید؛ عقاید و انتظارات و حال روحی دو طرف رو؛ من نمی‌تونم بهتون جوابی بدم، باید باخودشون صحبت کنید، اما انتظار هر چیزی رو داشته باشید چون خیلی دل نازکند؛ من به جای کسی تصمیم نمی‌گیرم ولی... باید فکر کنم دربارش.

و لحن شرمگین یا شاید ترسیده علی: آقا حامد داداش من شرمندتم؛ بخدا نمی‌خواستم چیزی بگم، الانم فقط می‌تونم بگم شرمندم؛ هیچ توقعی ام ندارم؛ خواهش می‌کنم ملاحظه نکن؛ رفاقت ما به اندازه خوشبختی و آینده همشیره شما ارزش نداره!

این جمله در ذهنم اگو می‌شود، این بحث رفاقت علی و حامد به آینده من چکار دارد؟ خوشبختی من وسط بحث مردانه این‌ها چکاره است!؟

حرف‌هایشان را کنار هم می‌چینم و حدس‌هایی می‌زنم، اما نمی‌خواهم ذهنم درگیرش شود؛ هرچند این روزهای آخر، حامد سنگین‌تر با علی برخورد می‌کند. سعی دارم بی‌تفاوت باشم؛ این رفتار عجیب پسرها، مادرها را هم مشکوک کرده است!

وقتی می‌رسیم به هتل متوجه می‌شویم همه خوابند بجز علی که گوشه سالن نشسته و با گوشی‌اش مداحی پخش می‌کند و به محض رسیدن ما آثار گریه را از بین می‌برد؛ حامد می‌رود به اتاق؛ چمدانش را بیرون می‌آورد و می‌نشیند به بستن ساک. در چهارچوب در می‌ایستم و می‌پرسم: مگه قرار نیست چهارشنبه برگردیم؟ چرا الان ساک می‌بندی؟

طوری نگاهم می‌کند که گویی قبلا همه چیز را گفته، اما سریع نگاهش را می‌دزدد: خوب... من باید فردا صبح تهران باشم...

- تهران؟ چرا تهران؟



- برای اعزام دیگه!

خشکم می‌زند؛ همه چیز خیلی دورتر از این به نظر می‌رسید! علی ناگهان سرش را بلند می‌کند و بعد می‌فهمد نباید اینجا باشد، می‌رود به اتاقشان.

- چرا زودتر نگفتی؟

- نخواستم زیارت بهت بد بگذره.

می‌نشینم روی مبل، بالای سرش؛ بغضم را فرو می‌دهم: به همین زودی؟ حداقل می‌داشتی برگردیم!

- الان باید برم، نمی‌شه عقبش انداخت.

- اما... قرار نبود بری...

- چرا، خیلی وقته قراره برم.

- عمه می‌دونه؟

- نه دیگه قراره تو بهش بگی!

یک لحظه از دلم می‌گذرد چرا همه کارهای سخت را من باید انجام بدهم؟

ل**ب‌هایم جمع می‌شود؛ بغضم آماده شکستن است اما جلویش را می‌گیرم؛ حالم را می‌فهمد و می‌نشیند کنارم، به صورتش نگاه نمی‌کنم.

- یادته عمه همیشه می‌گفت خواهر دلش به برادر خوشه اما برعکسش خیلی درست نیست؟



دست می‌گذارد زیر چانه‌ام و صورتم را به طرف خودش می‌کشد؛ اما باز هم نگاهش نمی‌کنم؛ آه می‌کشد: شاید برای بقیه همین‌طور باشه که گفتی! اما برای من و تو این‌طور نیست؛ باور کن برای خودمم سخته... ولی باید گذشت کرد...

- می‌دونم، منم نمی‌خوام خودخواه باشم؛ ولی...

- دیگه ولی نداره که... من تو رو می‌شناسم... می‌دونم ایمان داری؛ ولی وقت عمله الان، ببین! توی زندگیت تا الان شرایط خوب و عادی نداشتی که دست خودت نبود؛ هر دوی ما نتونستیم زندگی تو یه خانواده خوب و منسجم رو تجربه کنیم؛ بهمون می‌گفتن بچه طلاق، دست ما هم نبود؛ هر دو مون تو شرایطی قرار گرفتیم که رشد کنیم؛ آبدیده بشیم.

- خدا یه فرصت داد به ما که این‌طوری امتحانمون کنه؛ می‌دونی گاهی با خودم میگم اگه تو این سختیا به خدا تکیه نداشتم منم مثل خیلی از بچه‌های طلاق آسیب دیده بودم؛ ما تونستیم با تکیه به خدا از مشکلاتی که دست ما نبوده بیرون بیایم، بزرگ بشیم، مستقل بشیم، ولی مرحله بعدی زندگی دست خودمونه؛ این‌که بلد بشیم از گذشته درس بگیریم، این‌که یاد بگیریم صبر کنیم، این‌که ایمان داشته باشیم إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، قبول داری حرفامو؟

ل**ب پاینم را می‌گزم؛ چقدر وابسته‌اش شده‌ام، نباید انقدر ضعیف باشم.

ادامه می‌دهد: مطمئن باش نمی‌ذارم کسی بین ما فاصله بندازه، مهم نزدیکی فیزیکی نیست؛ مهم دل‌هاست که نزدیک باشه، که هست؛ تو از خودگذشتگی بزرگی کردی حوراء، اجرتو ضایع نکن؛ مطمئن باش خدا یه جای دیگه برات جبران می‌کنه، صبر داشته باش فقط... قبول؟



مثل بچه‌ها سرم را خم می‌کنم؛ باید بحث را عوض کنم که فکر نکند عقب کشیده‌ام:
راستی مگه لباسا و وسایلت پیشته؟

- آره آوردمشون، تو ساک مشکیه‌ست!

مثل بچه‌ها می‌پریم سر ساکش و دل و روده‌اش را می‌کشم بیرون! حامد هم حرفی
نمی‌زند و فقط سری به تاسف تکان می‌دهد!

لباس نظامی‌اش را که می‌بینم، دست و دلم می‌لرزد، اما ادای ذوق کردن درمی‌آورم:
وای! بیوشش ببینم بهت میاد؟

کاملا تسلیم است، لباس را می‌پوشد روی همان پیراهن و شلوار معمولی‌اش! وقتی او
را درحال بستن آخرین دکمه‌های پیراهنش می‌بینم، دوباره دلم می‌لرزد. انگار کم کم
باورم می‌شود که رفتنی شده، مثل بچه مدرسه‌ای‌ها با ذوق نگاهم می‌کند؛ چرخ
می‌زند و می‌پرسد: چطور شدم؟ بهم میاد؟

به سختی می‌گویم: خیلی... خیلی بهت میاد... اصلا بذار عکس بگیرم چندتا ازت!

سربندش را می‌بندم و چفیه را دور گردنش می‌اندازم؛ دلم آشوب شده ولی
نمی‌خواهم سستش کنم؛ یک دل سیر نگاهش می‌کنم؛ چه تپپی! مثل عکس روی
پوسترها شده؛ زیباتر از آن‌ها... گوشی‌ام را درمی‌آورم: برو اونجا وایسا که چیزی
پشتت نباشه... حالا دستتو بذار رو سینه‌ات...

شیرین می‌خندد، خیلی خواستنی شده؛ چند عکس قشنگ می‌گیرم و اجازه صادر
می‌کنم لباسش را عوض کند.



این بار خودم با دست‌های لرزان وسایلم را می‌گذارم داخل ساک؛ دست گرمش را می‌گذارد روی دست یخ کرده من: توکل به خدا، حالا همه اینا که میرن شهید نمیشن که!

دیشب دوباره همان خواب معروف را دیده‌ام؛ این را روی فرش‌های صحن جامع به حامد می‌گویم.

- بعیده دلارامت من باشم! شما که تو این مدت از من بجز دردسر و نگرانی و زحمت چیزی ندیدی! برادر نیمه کاره!

چرا انقدر بدجنس شده است؟ می‌داند چقدر زندگی‌ام را تغییر داده و پرشم داده است؟ می‌خواهد خودش را لوس کند که آتشم می‌زند؟

- یعنی نمی‌دونی چقدر زندگیم عوض شده تو این مدت؟

نمی‌خواهم صریح بگویم دلارام من است؛ دوست دارم همین‌طور منتم را بکشد؛ من هم بدجنس شده‌ام! اما ذهنم را می‌خواند: دنبال دلارامی بگرد که برات بمونه، همیشه باشه؛ نه من نه هیچ آدم دیگه‌ای موندنی نیستیم، پشتت رو به کسی گرم کن که یهو نذاره بره وسط راه؛ این‌طوری هرچی بشه، هر اتفاقی بیفته آب تو دلت تکون نمی‌خوره.

حرف‌هایش بوی رفتن می‌دهد؛ هرچند من نخواهم باور کنم؛ خودم را این‌طور آرام می‌کنم که هربار می‌خواهد برود همین‌طور است و بار اولش نیست.

آخرین باری ست که باهم به زیارت می‌آییم. گریه‌امان بند نمی‌آید؛ مخصوصا حامد که حال و هوای غریبی دارد.



دل سپرده‌ام به دلارام ؛ از خودش خواسته‌ام هوایم را داشته باشد؛ زیارت‌مان که تمام می‌شود، حامد سنگین‌تر قدم برمی‌دارد؛ دوست ندارد برود؛ به در هر صحن که می‌رسیم، چند دقیقه‌ای سرش را روی در می‌گذارد و گریه می‌کند، به گنبد خیره می‌شود و حرف می‌زند با نگاهش؛ دست بر سینه می‌گذارد و خم می‌شود، دست تکان می‌دهد و سخت از گنبد چشم برمی‌دارد؛ هوای صحن را تا می‌تواند در ریه‌اش می‌کشد و می‌خواند: ای سلطان کرم... سایه‌ات روی سرم... باز آقا بطلب که پیام به حرم...

همین حالات غریبش می‌ترساندم؛ می‌دانم او از امام شهادت می‌خواهد و من، او را! باید همه چیز را به صاحب این حرم سپرد که می‌داند حاجت کدام یک از ما به قضای الهی نزدیک‌تر است؟

دقیقا دم رفتن به همه گفتم می‌خواهد برود و حالا عمه حسابی دلخور است، در راه فرودگاه همه ساکت بودند؛ عمه گرفته‌تر از همه و من در فکر خواب دیشب! انقدر این خواب برایم تکرار شده که در صادقه بودنش شک ندارم، اما هر بار که می‌بینمش برایم تازه است؛ هنوز هم نمی‌دانم تعبیرش چیست؟

حامد از همه سرحال‌تر است؛ هم‌پای ما سالن‌ها را طی می‌کند و حرف می‌زند برایمان؛ علی گرفته است و پدر و مادرش هنوز مبهوتند. اما من می‌دانم باید لحظه لحظه را با تمام وجودم درک کنم و قدرشان را بدانم؛ به سالن پرواز که می‌رسیم، حامد خداحافظی را از حاج مرتضی شروع می‌کند، مثل پدر و پسر یکدیگر را در آغوش می‌گیرند، نمی‌دانم حاج مرتضی علی را چطور بدرقه کرده ولی با حامد مثل پسر خودش رفتار می‌کند.



می رود سراغ علی، علی نگاهش را بالا نمی آورد، هردو از دست هم شرمندهند و دلخور! حامد پیش دستی می کند و علی را در آغوش می کشد؛ درگوشش چیزهایی می گوید که ما نمی شنویم؛ هرچه باشد حرف های مردانه ایست که برادرها برای هم نجوا می کنند؛ هردو چندبار با دست می زنند پشت هم.

حامد از علی جدا می شود و به طرف عمه می رود، عمه را چندقدم آنطرف تر می برد، هم را بغل می گیرند و عمه ثمره زندگی و یادگار برادرش را سیر نگاه می کند، می بوسد و می بوید. حرف هایی باهم می زنند، بعد هم حامد دست می اندازد دور گردن عمه و می آوردش بین ما؛ اشک های عمه را هم پاک می کند.

وقتی به طرف من که با فاصله ایستاده ام برمی گردد، قلبم تکان می خورد؛ خجالت می کشم مثل عمه بغلش کنم، تبسم او هم با دیدن من می خشکد؛ جلو می آید بدون این که نگاهم کند؛ زیرچشمی تماشایش می کنم تا تمام حالاتش را به خاطر بسپارم؛ کاش زمان کش بیاید یا اصلا بایستد، بین دو حس متضاد گیر افتاده ام: خدا و خودخواهی هایم؛ می دانم باید کدام را برگزینم اما غلبه بر احساسات کار سختی است؛ همیشه کارهای سخت پاداش بزرگ دارند.

دستم را کمی بالا می آورم و به انگشتری که خریده نگاه می کنم؛ دوست دارم جو عوض شود؛ گرچه حال من هم مثل آسمان ابریست ولی جلوی باریدن را می گیرم:

- خیلی خوش سلیقه ای! انگشترمو دوست دارم!

- خداوشکر!

- اگه هوا سرد بود یادت نره کلاه سرت کنی! سوز بخوره به شقیقه هات حتما سینوزیت می گیری، نرفته برت می گردونن!



- چشم.

- خوراکی خوردی یادم کن!

- مگه دارم میرم اردو؟!

صدایم خش دار می شود: زود به زود زنگ بزنی، باشه؟

- چشم خواهر من! حواسم هست!

هرچه می خواهم بگویم خیلی نامردی که تنها می روی، چرا انقدر زود می روی، دلم
برایت تنگ می شود و... زبانم نمی چرخد؛ دوست ندارم گریه کنم، آرام و با بغض
می گوید: حلالم کن!

جواب نمی دهم؛ مثل همیشه، مغرور می شوم تا کمی منت بکشد.

- می دونم خیلی برات کم گذاشتم، وقتی نیاز داری دارم میرم، حق برادری رو ادا
نکردم، ولی وظیفه ست؛ غیر از ما خیلی آدمای دیگه تو دنیا هستن که کمک
می خوان، نباید فقط خودمونو ببینیم، بی درد بودن صفت آدم نیست... نترس حوراء!
تو راهتو پیدا می کنی! آینده خیلی می تونه بهتر باشه اگه تو بخوای؛ تو راهتو، آینده
تو، دلارامتو پیدا می کنی؛ به شرطی که ناامید نشی، می دونم ایمانت انقدر قوی
هست که نیاز به این حرفا نیست!

حرف هایش مثل آبی ست که هرچند آتش افتاده به جانم را خاموش نمی کند، ولی از
شدتش می کاهد؛ دست می اندازم دور گردنش، سرش را پایین می آورم و پیشانی اش را
می بوسم؛ سرم را بر سینه می فشارد؛ به اندازه تمام هجده سال دلم برایش تنگ
می شود، دوست ندارم سرم را بردارم؛ شانه هایش تکان می خورند. جایی خواندم که
گریه مردان، نماز باران است.



وقتی سرم را برمی دارم، لکه آبی روی پیراهنش مانده؛ می خندد، از همان خنده‌های شیرین. دست می‌گذارد سر شانهام و دستمالی می‌دهد که اشک‌هایم را پاک کنم؛ بلندگوهای فرودگاه پروازش را اعلام می‌کنند، قرآن کوچکی از کیفم درمی‌آورم و بالا می‌گیرم که از زیرش رد شود؛ اصلا برایم مهم نیست دیگران چطور نگاهم می‌کنند، با این‌که دستم را بالا نگه داشته‌ام، گردنش را برای رد شدن از زیر قرآن کمی خم می‌کند؛ آن قدر نگاهش می‌کنم تا در سالن پرواز گم شود؛ هوا ابریست و الان است که ببارد. آری؛ گریه مردان، نماز باران است.

#در_رفتن_جان_از_بدن_گویند_هرنوعی_سخن

#من_خود_به_چشم_خویشتن_دیدم_که_جانم_می‌رود...

پیشانی‌ام را به در می‌چسبانم و اشک می‌ریزم، انگار به "در" پناه آورده باشم؛ این بار هوای حرم غریب است با من! تصور این‌که نه روز به همین زودی تمام شد برایم سخت است، باورم نمی‌شود به همین زودی باید بروم، چرا قدر لحظات را ندانستم؟ نگاهی به ساعت می‌اندازم، پنج دقیقه وقت دارم؛ برای سومین بار برمی‌گردم داخل حرم، وداع چقدر سخت است... آیینها، چلچراغها، معرقها و سنگ‌های قشنگ مرمر، همه می‌خواهند بدرقه‌ام کنند اما من خداحافظی را دوست ندارم. حیران و آواره، خودم را روبه روی ضریح می‌رسانم و کنار دیوار می‌ایستم؛ گله‌مندانه نگاهش می‌کنم و شعر می‌خوانم:

آینه کاری اندر حرمت چشم ترم خواهد بود

عشق مدیون تو ای شاه کرم خواهد بود...



فقط من هستم و او، روبرویم ایستاده و با لبخند نگاهم می کند، می خواهد یاری ام کند؛ به هق هق می افتم: من تازه آروم گرفتم آقا، کجا می خواین آوارم کنین؟ کجا برم آواره بشم؟ خونه ام اینجاست...

دلم را دخیل می بندم به ضریح، این دخیل امیدوارم هیچ وقت باز نشود؛ تمام حاجات و دغدغه ها و غصه هایم را همراه اشک هایم در حرم می اندازم. سبک می شوم و بوی گلاب را تا می توانم در ریه هایم می کشم؛ برای پدر و مادر بیشتر از همه دعا می کنم، مخصوصا مادر که مدتیست جواب تلفنم را نمی دهد و دلم برایش تنگ شده است؛ به جای حامد هم زیارت کرده ام؛ احساس می کنم استوار شده ام برای آینده، برای عسر و یسر زندگی ام.

به سختی چشم از ضریح برمی دارم، ولی هرچند قدم برمی گردم که ببینمش؛ تاجایی که بین دست ها و آینه ها گم شود.

- بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز، آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم.

#وقت_رفتن_که_حرم_ماند_و_کبوترهایش

#بی_پر_و_بال_نشستیم_و_حسادت_کردیم

#و_سری_از_سر_افسوس_به_دیوار_زدیم

#و_نگاهی_غضب_آلود_به_ساعت_کردیم...

چشمانم با کبوترها تا گنبد می رود و اشک هایم می غلتند تا پنجره فولاد؛ رو به حرم می ایستم و برای صدمین بار، دست بر سینه خم می شوم: زود برمی گردم آقا.

پیشانی ام را به در تکیه می دهم و روی در دست می کشم: خدا مرا از در این خانه جدا نکند؛ جدایی در این خانه مرا خاتمه نیست.



تا برسم به صحن جامع و محل قرار، پنج دقیقه تاخیر داشته‌ام؛ حاج مرتضی دست تکان می‌دهد که پیدایشان کنم، دور هم روی فرش نشستند و قصد رفتن ندارند؛ کفش‌هایم را داخل پلاستیک می‌گذارم و آرام و سنگین کنار عمه می‌نشینم و سلام می‌کنم.

- زیارت قبول!

- سلامت باشید.

سکوت برقرار می‌شود؛ چرا نمی‌رویم؟ با نگاه‌هایشان باهم حرف می‌زنند و فقط من سردرگم مانده‌ام؛ سر می‌چرخانم به طرف گنبد که کبوترها دورش طواف می‌کنند. بالاخره راضیه خانم صدایش را صاف می‌کند: حوراء! شما واسه آینده‌ات چه برنامه‌ای داری؟

چقدر آینده من برای بقیه مهم شده! گیج نگاهش می‌کنم: چی؟ آیندم؟ شاید حوزه رو ادامه بدم... شایدم دانشگاه...

لبخند گوشه ل**ب‌های حاج مرتضی سبز می‌شود؛ شاید به گیجی من می‌خندد!

- نه منظورم ازدواجه! بهش فکر کردی؟

چه جای مطرح کردن این بحث‌هاست؟! آن‌هم جلوی علی و حاج مرتضی! سرم را پایین می‌اندازم: نه... اصلا...

کمی تجزیه تحلیل می‌کنم و دوزاریم می‌افتد چه خبر است! راضیه خانم با عمه درباره خواستگاری و این‌ها حرف می‌زند ولی من درست نمی‌فهمم. شوکه شده‌ام؛ انگار در مرکز خورشیدم، داغ داغ داغ! فشار خون را در شقیقه‌هایم حس می‌کنم، حتما سرخ شده‌ام! سرم را بیشتر خم می‌کنم، ابروهایم را بهم گره می‌زنم و چیزی



نمی‌گویم. باید بر خودم مسلط شوم؛ "یا امام غریب! این چه بساطیه برامون تو حرم جور کردی؟"

متوجه می‌شوم همه به من نگاه می‌کنند، بجز علی که حالش دست کمی از من ندارد؛ گویا منتظرند جواب بدهم. اصلا نمی‌دانم چه عکس‌العملی باید نشان دهم و چه بگویم. از دست این مادرها که این‌طور آدم را گیر می‌اندازند! خدای موقعیت شناسی‌اند این‌ها!

حاج مرتضی ذهنم را می‌خواند: دوست داشتیم تو حرم آقا مطرح بشه.

آب گلویم را به سختی فرومی‌دهم و با صدایی که فقط عمه می‌شنود می‌گویم: اخه الان اصلا به این چیزا فکر نمی‌کنم!

- ببین دخترم، علی من شرایط خاصی داره، باید با یه دست زندگی کنه؛ برای همین خواستیم اینجا در حضور امام رضا(ع) مطرح کنیم که آقا خودشون کمک کنن.

اصلا دوست ندارم علی را حتی زیرچشمی نگاه کنم. این نه روز حتی سلام و علیک درست و حسابی باهم نداشتیم، چه رسد به حرف زدن! اما حالا همه چیز عوض شده.

آرام می‌گویم: هرچی داداشم بگه، صبرکنین بیاد.

خودم هم خسته‌ام از این‌همه گوشه‌گیری. با رفتن حامد، مثل لاک پشت شده‌ام؛ کافیه دور و بری‌ها رهایم کنند تا بروم به اتاق و یا بنویسم یا کتاب بخوانم. رمان خارجی یا ایرانی، فیلمنامه یا نمایشنامه، شهید مطهری یا دفاع مقدس... فرقی نمی‌کند. حامد هر هفته زنگ می‌زند و اخبار اینجا را کامل دریافت می‌کند ولی از آن طرف و کارهایش حرفی نمی‌زند. عمه هم با نزدیک شدن بازگشایی مدارس، بیشتر



می‌رود مدرسه‌شان؛ وقت من آزاد است و سعی دارم خودم را دوباره پیدا کنم و بسازم. شاید برای همین انزوای من است که حامد این هفته، دو سه روز مرخصی گرفته و آمده اصفهان.

گلستان وسط هفته خلوت است؛ من و عمه حامد را محاصره کرده‌ایم؛ صورتش آفتاب سوخته شده و کمی لاغر. عمه شکایت می‌کند که چرا به رزمندگان اسلام غذای درست و حسابی نمی‌دهند که پسر من انقدر لاغر شده؟ بازهم خدارا شکر نمی‌تواند به آفتاب بابت تابیدن ایراد بگیرد!

نزدیک مزار پدر که می‌شویم، عمه پا تند می‌کند و من و حامد را تنها می‌گذارد؛ فرصت خوبی‌ست برای صحبت کردن؛ حامد شروع می‌کند: پس بالاخره قضیه رو مطرح کردن حاج مرتضی؟!

داغ می‌شوم و سرم را پایین می‌اندازم: ولی من بهش فکر نکردم، فعلا درگیر خودمم. - می‌دونم؛ می‌خوای خودتو پیدا کنی، ولی مطمئن باش به این نتیجه میرسی که آدم نصفه‌ای الان و یه همراه می‌خوای برای ادامه دادن؛ همه یه موقعی به این حالت میرسن که زندگی شون بی‌هدف و پوچ شده؛ چرا؟ چون همراه می‌خوان، نیمه دیگه‌اشونو می‌خوان، وقتی باهم میرسن به یگانگی، تازه معنی زندگی رو می‌فهمن، دیریا زود به این نتیجه میرسی.

- یعنی خودت رسیدی؟

می‌خندد و به روبرو خیره می‌شود: از ما گذشته این حرفا!

- جناب‌عالی که انقدر خوب مشاوره میدین یکم از این روضه‌ها واسه خودتون بخونین!



- من با تو فرق دارم حوراء! زنده و مرده بودنم معلوم نیست!

اخم می‌کنم: نمی‌خواه خودتو لوس کنی!

- بحث رو عوض نکن! نظرت درباره علی چیه؟

به من من می‌افتم: چه نظری اخه؟ من که نمی‌شناسمش!

- گفته بودی هرچی من بگم، نه؟

سر تکان می‌دهم. ادامه می‌دهد: من می‌گم بچه خوبیه؛ خیلی وقته باهم دوستیم، ولی بازم راه افتادم تو محلشون تحقیق؛ از نظر اخلاق و ایمان موجهه، بهتر از علی پیدا نمی‌کنی، ولی بخاطر دستش، باید فکر کنی.

- تجربه ناموفق مامان رو یادت نیست؟ مامان نتونست سختی زندگی با جانباز رو تحمل کنه.

- اولاً شدت جانبازی بابا با علی خیلی فرق داره، دوما بابا بعد ازدواج با مامان جانباز شد؛ مامان خودش انتخاب نکرده بود؛ تو الان می‌تونی شرایط رو بسنجی و برنامه ریزی کنی؛ آدما هم باهم فرق دارن، بستگی به خودت داره، مهم اینه که عاقلانه فکر کنی نه احساسی؛ من نمی‌گم به علی بله بگی یا ردش کنی، می‌گم از ترس عقب نکش؛ علی شاید تنها نقصش همین دستش باشه، حیفه بخاطر نقص ظاهر از باطن پاکش غافل بشی؛ اول ببین باخودت چندچندی؟ علی رو بسنج، انقدر زود ردش نکن؛ می‌خوام قبل از رفتن خیالم از بابت تو راحت بشه، شاید باورت نشه ولی مهمترین دغدغه‌ام تویی... خیلی کم گذاشتم برات...

دستم را می‌گیرد و می‌نشانند روی نیمکت، روبروی مزار پدر؛ اصلاً نمی‌توانم سرم را بالا بیاورم. با انگشت‌هایش بازی می‌کند: بشین فکر کن از زندگی‌ت چی می‌خواهی؟



می‌خواهی چقدر بشی؟ به کجا باید برسی؟ خدا ازت چی می‌خواهد؟ اون حد اعلائی خودتو در نظر بگیر و بیا عقب؛ اون وقت می‌بینی برای رسیدن به درجات بالاتر به یه همراه نیاز داری؛ کی بهتر از علی؟ من با شناختی که از هردوی شما دارم فکر می‌کنم بتونید باهم خوشبخت بشید.

کلماتش یکی یکی در ذهنم تحلیل می‌شود تا می‌رسم به کلمه "باهم". مزمزهاش می‌کنم و ل**ب می‌گزم؛ صدایم در نمی‌آید که جواب بدهم.

- هر سوالی درباره اخلاق و عقیده و کار و شغل و وضعیت خونوادگی علی داری از من و عمه بپرس؛ خیلی وقته باهم رفت و آمد داریم، اگه هرکی دیگه بجز علی بود یه هفته می‌موندم اصفهان برای تحقیق، فکر نکن ما تو این قضیه خیلی سهل انگاریم، شاید ندونی ولی خواستگارات رو دقیق می‌سنجیدیم و اگه نامناسب بود مطرح هم نمی‌کردیم باهات.

تازه می‌فهمم در این مدت چقدر گیج و غافل بوده‌ام که چیزی از نگاه‌ها و صحبت‌های رمزآلود عمه و حامد نفهمیده‌ام!

باید بیشتر فکر کنم؛ در این مدت خیلی معطلشان کرده‌ام ولی هنوز گیجم. شاید اگر حامد بود و کمکم می‌کرد زودتر به نتیجه می‌رسیدیم؛ اما نبود حامد مرا می‌ترساند؛ آن قدر به او و راهنمایی‌هایش وابسته شده‌ام که حس می‌کنم بدون او نمی‌توانم تصمیم بگیرم؛ آرام می‌گویم: باید بیشتر فکر کنم!

- ببین! تو الان یه ماهه داری فکر می‌کنی! عمه میگه خیلی منزوی شدی؛ برای به نتیجه رسیدن باید با علی باهم فکر کنید، حرف بزنید، سوالاتونو ازهم بپرسید، این‌طور بخوای فکر کنی تا قیامت به جایی نمیرسی؛ از روی ترس فرار نکن، بذار یه



شب بیان خونمون، حرفامونو بزنینم؛ آخه فکر علی بیچاره باش که چند وقت دیگه سر به بیابون میذاره!

دستم را روی صورت داغم می گذارم: ن... نمی دونم... هنوز گیجم... می ترسم... آینده خیلی مبهمه! تو خیلی با من فرق داری؛ من از بچگی خیلی با آدما مواجه نبودم، از همون اول بلاتکلیف بودم.

دستش را روی زانویم می گذارد و فشار می دهد: پس توکلت کجا رفته خانوم طلبه؟ این چیزا رو شما باید به من یاد بدی؛ انقدر مشکلات رو واسه خودت غول نکن؛ این یه مسئله سادست که با یکم فکر حل میشه! ترس که نداره خانوم کوچولو!

آرنجم را می گیرد و آرام پایین می آورد: من به عمو رحیمم سفارش می کنم تو همه جلسات باشه، اصلا بره تحقیق... قبول؟

درگیرم با خودم؛ حامد راست می گوید، احساس پوچی می کنم؛ شاید به قول او به یک همراه نیاز دارم؛ به یک نیروی محرک به نام عشق.

دست می اندازد سر شان هام و تا مزار پدر همراهی ام می کند؛ برایم مهم نیست که چادرم را تازه شسته ام، آوار می شوم کنار پدر و سنگ مزار را بو*س*ه باران می کنم؛ دلخورم از دستش، او الان باید باشد، باید! باید پدری باشد که تصمیم بگیرد برای دخترش؛ پدری که قهرمان دوم زندگی دخترش را انتخاب کند.

می دانم پدری می کند برایم...

سر راه میوه و شیرینی می خرد؛ عمه واکنشی نشان نمی دهد، اما من تعجب می کنم: خبریه؟

لبخندش را پنهان می کند: مهمون داریم!



اجازه نمی‌دهد من کاری کنم؛ خودش خانه را جارو می‌زند و مرتب می‌کند و میوه‌ها را می‌شوید؛ عمه هم دارد کمد من را زیر و رو می‌کند، مانتوی کرمی و روسری لیمویی‌ام را همراه چادر رنگی‌ام در می‌آورد و می‌گوید: همین‌ها رو بپوش!

نگاه‌ها و لبخندهایی که بین عمه و حامد رد و بدل می‌شود، اعصابم را خرد می‌کند؛ هرچه می‌پرسم مهمانمان کیست، جواب سربالا می‌گیرم:

- هیئت دیپلماتیک ۱+۵!

- کمیته حقیقت‌یاب سازمان ملل!

- بازرسان آژانس بین‌المللی انرژی اتمی!

- خاله موگرینی میاد که باهاش سلفی بگیریم!

آنها می‌خندند و من حرص می‌خورم. بالاخره وقتی در می‌زنند، حامد می‌زند زیرخنده و می‌گوید: حاج مرتضی و خونوادش!

مغزم قفل می‌شود؛ یعنی من انقدر گیجم که نفهمیده‌ام تا الان؟ فرار می‌کنم به اتاقم، انگار روده‌هایم دارند دور معده و کبد می‌پیچند. قلبم تند می‌زند و عرق کرده‌ام؛ صدای خوش و بش کردنشان می‌آید، کارد بزنند خونم در نمی‌آید؛ تندتند طول و عرض اتاق را طی می‌کنم و با عکس پدر حرف می‌زنم: آخه این چه پسریه شما تربیت کردین باباجون؟ همیشه این‌طوری آدمو تو عمل انجام شده قرار میدی؟ اون از مشهد بردنش، سوریه رفتنش، اینم الان! بابایی من الان آمادگی ندارم! اصلا الان شما باید باشید و نیستید، چرا آخه؟



وقتی حامد در اتاق را باز می کند و با تعجب می پرسد: «باکی حرف می زدی؟» تازه می فهمم بلند فکر می کردم! سرجایم می ایستم و مثل بچه کلاس اولی ها میزنم زیر گریه!

حامد داخل می آید و در را پشت سرش می بندد؛ اشک هایم را پاک می کند و با دستپاچگی می گوید: وای آبجی چرا انقدر هول شدی؟ من غلط کردم! حالا این دفعه تو فقط بیا سلام علیک بکن! من قول میدم دفعه بعد واقعا موگرینی رو بیارم! می خندم؛ درحالی که چادرم را مرتب می کند می گوید: تازه این جلسه اوله!

دستم را می فشارد، مثل همیشه دست او گرم است و دست من سرد؛ می رویم به سالن و با مادر و خواهر علی روبوسی می کنم؛ حواسم به حرف هایشان نیست؛ اما انگار باید با علی برویم به حیاط و صحبت کنیم! برق می گیردم! من چه دارم که بگویم به او؟ او با آمادگی آمده و من...

به خودم که می آیم، علی را می بینم که در ایوان ایستاده و منتظر است بیرون بروم، پشت سرم هم حامد است؛ کلا نه راه پس دارم، نه پیش!

دمپایی هایم را می پوشم و قدم به حیاط می گذارم؛ هوای آزاد کمی حالم را بهتر میکند، روی تخت می نشینیم. حامد چشمکی می زند و در را می بندد. هوای شهریور چندان گرم نیست ولی خیس عرق شده ام؛ سر هردومان پایین است و چند دقیقه ای در سکوت می گذرد، علی بالاخره صدایش را صاف می کند: قراره حرف بزنیم!

به حنجره ام فشار می آورم: من امشب آماده نبودم... شما بفرمایید...

نمی دانم اصلا صدایم را شنیده یا نه؟! نفس عمیقی می کشد و می گوید: خوب اولین چیزی که مهمه، همین مشکل دست منه! ببینید دست من کارایی قبلشو از دست



داده؛ مثل اینکه که ندارمش؛ الان حدود یک ماه و نیمه که سعی کردم با این شرایط کنار بیام؛ دست برتریم نیست که خیلی اذیت بشم... از پس بیشتر کارام برمیام ولی بازم به خودتون بستگی داره، هر جوابی بدین موجهه برام.

مکت می کند و ادامه می دهد: البته فقط مشکل دست نیست... یکی دوتا ترکش توی کتف و کمرم هست که نتونستن درشون بیارن... گاهی اذیت می کنن ولی باهم کنار اومدیم؛ اما اگه بحث شغل مطرح باشه، فعلا توی سپاه شاغلم؛ بیشتر حقوقم که خیلی هم نیست صرف پدر و مادرم میشه و پس انداز زیادی ندارم، نمی تونم به این زودیا خونه تهیه کنم؛ می خوام بگم چیز زیادی ندارم، همینم که هستم! هرچی بگید حق دارید!

زیر ل**ب غر می زنم: این که همش شد مادیات!

دستپاچه می خندد: آخه من تجربه اینجوری نداشتم تا حالا، درست نمی دونم چی باید بگم! شما هرچی می خواید از مادیات و معنویات بپرسید!

خون به مغزم هجوم می آورد. «نه که من تا حالا از این تجربه ها داشتم؟» در دل این را می گویم؛ نمی دانم باید چه بپرسم، سردرگم.

- منم آماده نیستم، خبر نداشتم از برنامه برادرم.

احتمالا علم غیب می داند چون خودم هم به زور می شنوم چه می گویم و ل**ب خوانی هم نمی تواند کرده باشد چون سر هردومان پایین است.

- خوب... من... فقط انتظار همراهی دارم ازتون... نیاز به کسی که مثل من فکر کنه، دغدغه ها و ارزش هاش مثل خودم باشه تا بتونیم باهم سریع تر برسیم به هدف، سریع تر رشد کنیم.



سکوت می کند، جواب نمی دهم؛ نمی شود با همین چند کلمه جواب داد، مخصوصاً وقتی در عمل انجام شده قرار گرفته‌ام و مغزم فقط حروف اضافه(از، به، با، که و...) را تشخیص می دهد!

حالم تازه کمی جا آمده است، خواب به چشم نمی آید، باید با حامد حرف بزنم؛ درباره هر موضوعی جز رفتن.

به اتاقش می روم، بعید است خواب باشد؛ آرام در را باز می کنم، در اتاق نیست؛ روی تختش ساک و لباس‌های نظامی‌اش را گذاشته که جمعشان کند.

در اتاق را می بندم تا دنبالش بگردم؛ ل**ب حوض نشسته و با دست در آب موج می اندازد؛ چشم‌های آسمانی‌اش بین ستاره‌ها می چرخد.

پا به ایوان می گذارم؛ متوجه می شوم روی تخت، چند عکس و کاغذ افتاده؛ بدون این که حرفی بزنم روی تخت می نشینم و کاغذها را برمی دارم؛ وصیت‌نامه دوستان شهیدش است؛ اولی را می خوانم که بدخط و با عجله نوشته شده:

بسم رب الشهداء

مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَن قَضَىٰ نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَن يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا

السلام عليك يا زينب الكبرى... خانم جان گذشت دوران غربت اهل بیت عليهم السلام و حالا شیعیان شما در سراسر دنیا نمی گذارند دوباره جسارتی به حرم صورت بگیرد. دیگر اجازه نخواهیم داد شمرها و حرمله‌های زمانه خود را با خون بی گناهان سیراب کنند، حتی اگر از سرهایمان کوه بسازند یا زنده زنده در شعله‌های آتشیان بسوزانند، باز به فریاد هل من ناصر لیبیک خواهیم گفت.



توصیه اکید بنده به اطرافیان اول انجام واجبات و مستحبات و ترک محرمات و مکروهات است و از اهمّ واجبات، حفظ انقلاب و خون شهدا و اطاعت از امام خامنه‌ای حفظه الله تعالی است. همانا کسی که به هنگام یاری رهبرش خواب باشد، با لگد دشمنان بیدار خواهد شد.

علی مصدق خواه- ۱۲ اردیبهشت ۹۵

دستم را روی دهانم می‌گذارم که جیغ نکشم؛ مصدق خواه مگر فامیل حاج مرتضی نبود؟! وصیتنامه‌ها را از نظر می‌گذارم و می‌گذارم کنارم.

- تا حالا وصیتنامه یه شهید زنده رو نخونده بودی؟

صدای حامد است؛ آرام با دست در گلدان اطلسی آب می‌ریزد و مثل بچه‌ای نوازشش می‌کند، نگاهش به من نیست؛ ادامه می‌دهد: آخرین باری که رفت سوریه اینو نوشته؛ بجز علی، صاحب تموم این وصیتنامه‌ها شهید شدن؛ وقتشه اینا رو برسونم دست خونواده‌هاشون، فردا میای باهم بریم؟

بجای جواب، یک‌بار دیگر تاریخ وصیتنامه‌ها را مرور می‌کنم؛ وصیتنامه علی قدیمی‌تر است؛ می‌گوید: حالا که علی اومد خیالم از بابت شما راحت شد. واقعا قابل اعتماد، ولی بازم هرچی تو بگی؛ من که نمی‌تونم مجبورت کنم.

آرنجم را لبه تخت می‌گذارم و دستم را می‌زنم زیر چانه‌ام؛ کاش بازهم حرف بزند، از سوریه بگوید، از گذشته، از پدر، از امید، صبر، دلارام... هرچه دوست دارد بگوید اصلا؛ فقط می‌خواهم حرف بزند.

لبخند کوچکی روی ل**ب‌هایش می‌نشیند: این علی کلا سر نترسی داره! می‌دونی چی شد که به این روز افتاد؟



منتظر جواب نمی ماند و ادامه می دهد: یه ترکش کوچولوی ساده خورده بودا، ولی چون حاضر نشد بیاد عقب، ترکشه با موج انفجار حرکت کرده و زده اعصاب دست رو ترکونده! بعدشم چندتا ترکش دیگه نوش جون می کنه، بازم قبول نمی کرده بیاد عقب، به زور میارنش با کلی گریه و زاری و ضجه و ناله!

چشمم به یکی از عکس ها می افتد؛ حامد و علی دست در گردن هم، با لباس نظامی. چشم از تصویر لرزان ماه در حوض برمی دارد و مستقیم نگاهم می کند: خواهر داشتن خیلی خوبه، دلت گرم میشه به حضورش؛ لوست می کنه از بس محبت می کنه! نمی دونم همه خواهربرادرا همین طورن یا فقط ما این طوری هستیم؟! چشمانش پر از محبت است و می درخشد، دوست دارم تا قیام قیامت نگاهش کنم.

- نمی دونی تو سوریه، بغل گوشمون چه خبره؛ چیزی که تو تلویزیون و اخبار می بینی یه صدم اون چیزی که واقعیت داره نیست؛ انقدر این داعشیا وحشی اند که حد نداره؛ می دونی، خیلی ام حس می کنن مسلمونن! معتقدن برای خدا و پیامبر آدم می کشن! یه جونورای عجیبی هستن اینا... وظیفه شما طلبه ها اینه که فرق اسلام رو با عقیده اینا مشخص کنین تو دنیا.

دستم را از زیر چانه ام برمی دارم، به پشت تکیه می دهم و دستانم را ستون می کنم.

- می ترسم حامد! خیلی از آینده می ترسم!

- توکل رو گذاشتن واسه همین وقتا دیگه آبجی جان!

گلدان را ل**ب حوض می گذارد و روی تخت، کنار من می نشیند.

- بابا خیلی دوست داشت شبا بیاد تو حیاط، نماز بخونه یا ستاره ها رو نگاه کنه.



دلَم برای پدر نداشته‌ام تنگ می‌شود؛ اصلاً شاید حامد را بخاطر شباهتش به پدر دوست دارم.

- قبول دارم، حق داری نگران باشی، ولی خدایی که تا الان هواتو داشته، بعدشم تنهات نمیذاره.

عکس‌ها را برمی‌دارد و یکی یکی از نظر می‌گذراند؛ در همان حال می‌پرسد: حالا می‌خوای علی رو جدی بگیری یا کلاً بیخیالش بشی؟

قلبم می‌ایستد؛ خیره می‌شوم به ماه و نفس عمیق می‌کشم؛ نمی‌دانم چه بگویم؛ سعی می‌کنم نخندم ولی گوشه لبم کمی کج می‌شود و نگاه حامد دور نمی‌ماند.

آستین‌هایش را بالا می‌زند و ل**ب حوض وضو می‌گیرد؛ بدون هیچ حرفی به اتاق می‌رود؛ در حیاط به تماشای ماه می‌نشینم، مثل پدر؛ فقط کاش صدای مناجات حامد را از اینجا هم بشنوم...

با این‌که از صبح تا حالا کلی کار کرده و باید خسته باشد، سر حال‌تر از همیشه است؛ از صبح تا ظهر اصفهان را زیر پا گذاشته‌ایم تا وصیت‌نامه‌ها را به دست خانواده‌ها برسانیم، اما حامد سریع خداحافظی می‌کرد که خیلی مزاحمشان نشویم؛ بعد هم برگشتیم خانه و استراحتی کوتاه کردیم، از عمه خداحافظی کرد و باهم آمدیم گلستان.

این بار نه فقط با عمه، با خانه و حیاط و گل‌هایش هم خداحافظی کرد؛ خوبی‌اش این بود که امروز در خانه خودمان بودیم و عمه راحت توانست هرچه می‌خواهد حامد را در آغوش بگیرد و صورتش را بو*س*ه باران کند؛ و وقتی حامد دستش را به زور می‌بوسد، مادرانه دست بر سر حامد بکشد و بگوید: «نکن پسر... نکن عزیزم...»



عمه آن لحظه گریه نکرد، اما شاید بعد از این که گفت «سپردمت به خدا» و آب پاشید پشت سرمان، دلش مثل کاسه آب ریخت و باران شد.

- نباید با هر اتفاق کوچیکی خودتو ببازی؛ دنیام زیر و رو بشه تو تکیهات به همون خداییه که دنیا رو زیرو رو می کنه! آیندتو می تونی خیلی قشنگ تر بسازی، به شرطی که به جای افسوس خوردن برای گذشته، از تجربه هات استفاده کنی؛ اما مطمئنم با علی قشنگ تر میشه.

حامد است که با حرف هایش باعث می شود سرم را از روی شیشه بردارم و مستقیم نگاهش کنم؛ این دو روز با هر دو جمله، یک علی از دهانش درمی آید! می داند قانع شده ام، اما می خواهد محکم کاری کند.

با این که همین دیروز شهدا بودیم، همه جا برایم تازه است؛ گلستان شهدا یکی از معدود جاهایی ست که تکراری نمی شود برایم، و همیشه حس می کنم باید از نو کشفش کنم؛ از دیوار کوتاهش که می گذری و از خیابان به گلستان پا می گذاری، دنیا عوض می شود؛ انگار از سرزمین مردگان به بهشت برین آمده باشی! اصلا همین دیوار حدودا نیم متری که رویش نخل کاشته اند، مرز عالم ملکوت با دنیای ماست و حتی این دیوار، آلودگی هوای شهر و هیاهویش را به داخل راه نمی دهد؛ این را باید به آن ها گفت که تمام تلاششان را می کنند دیوارهای بتنی و ضد صدا بسازند! مشکل صدا نیست، مشکل ماییم که دائم گوش می سپاریم به صدای نخراشیده دنیا!

دوست دارم به تک تک شهدایی که می شناسم سربرزنیم؛ حامد هم ساعت ۴ باکسی که نمی دانم کیست قرار دارد، موافقت می کند؛ حالات و رفتارهایش مرا می ترساند، طوری با حسرت به شهدا نگاه می کند که انگار دوست دارد همین حالا پربکشد و تنه ایم بگذارد، بی تابی اش من را هم بی تاب کرده.



هر دو به پهنای صورتمان اشک می ریزیم؛ حتی خودم هم نمی دانم چرا گریه می کنم. گله دارم، نگرانم، می ترسم... حامد بیشتر از هرکسی مرا می فهمد و اگر برود، تنهای تنها می شوم... دست به دامان شهدا شده ام و همه چیزم را نذر کرده ام که بماند.

حدود ۴ بعد از ظهر است که برمی گردد به طرف در ورودی، زود است؛ با تعجب می پرسم: مگه پنج و نیم پرواز نداشتی؟

- با یکی قرار دارم.

ماشینی مدل بالا جلوی در می ایستد؛ خدای من! مادر! مادر و نیما از ماشین پیاده می شوند؛ حامد اشک هایش را پاک می کند، با شوق کودکانه ای چشم دوخته به مادر، من مبهوت عقب می روم و لبه سکویی می نشینم؛ حامد سر جایش ایستاده و مادر با طمانینه به طرفش می رود؛ نمی دانم چطور مادر را راضی کرده که ببیندش، به چند قدمی هم که می رسند، حامد جلو می رود که در آغوش مادر آرام بگیرد، اما مادر خودش را عقب می کشد و به سردی دست می دهد.

باورم نمی شود همین مادر به ظاهر بی احساس، اشکی بر گونه اش غلتیده باشد و بعد از برانداز کردن سرتاقدم حامد، او را در آغوش بکشد؛ مادر هر که باشد، مادر است، برای بچه هایش جان می دهد و دلش تنگ می شود، ناگاه دل من هم مادر را می خواهد، اما ترجیح می دهم فاصله ام را حفظ کنم که راحت باشند.

همان قدر که دخترها بابایی اند، پسرها وابسته مادرند؛ همان قدر که دخترها محتاج راهنمایی و حمایت پدرند، پسرها محبت و مشورت های مادر را می خواهند. من و حامد هر دو محروم بوده ایم از این موهبت های الهی... قطعا عمه در حد توانش برای حامد مادری کرده ولی هیچ کس مادر نمی شود؛ این را من می فهمم که با وجود سردی



مادرم، عاشقش هستم... مادر زن مغرور است ولی هیچ وقت نتوانسته چشم‌هایش را پنهان کند.

دستی از پشت سر محکم به شانهام می خورد، آه از نهادم بلند می شود، قطعا نیماست؛ کلافه برمی گردم طرفش: تو بعد دو سال هنوز آدم نشدی؟

- مگه فکر می کنی خودت آدم شدی؟

- هرهره! جناب عالی خوش می گذره دیگه کسی نیست اذیتش کنی؟

دوباره به مادر و حامد نگاه می کنم که روی نیمکتی نشسته اند؛ چهره مادر درهم رفته و حامد متواضعانه صحبت می کند.

- قراره بعد کنکور یکتا باهم عقد کنیم.

- مبارکه!

- تو چی؟ قضیه علی به کجا رسید؟

لبم را می گزم؛ خدایا این از کجا فهمید؟ فقط خواجه حافظ شیرازی مانده که احتمالا نیما او را هم در جریان می گذارد، ترجیح می دهم ساکت باشم.

- چندروز پیش با عمو رحیم اومد خونمون؛ بهش می خورد بچه خوبی باشه، از این مثبت حزب اللهی ها! ولی خوب دستش ناقصه دیگه!

- نقص و کمال آدما خیلی تعریفای دیگه داره!

- به به! چقدرم مدافعی! یعنی به همین زودی...!؟



تازه متوجه می شوم چه آتویی دست چه کسی داده‌ام! شروع می کند به سخنرانی کردن: حالا من گفتم پسر خوبیه، ولی با یه دست ناقص و یکم آه در بساط نمیشه زندگی کردها! عاقل باش!

- چقدر دلسوز شدی!

- بعد دو سال، یکم دلم برات تنگ شده! سوژه خندمون رفته! تو نباشی من به کی بخندم؟

حوصله کل کل کردن را ندارم؛ وای! چقدر حرف می زند، از همان اول همین طور بود؛ حرف حساب هم که نمی زند، چرت و پرت می گوید؛ سعی دارم بی توجه به نیما، مادر و حامد را نگاه کنم، غرور مادر و خاکساری حامد را؛ دقیق می شوم به صورتشان، گریه می کنند؛ چقدر شبیه هم اند!

ناگاه حامد از نیمکت می افتد! نیما هم ساکت می شود؛ حامد روی پاهای مادر افتاده و مادر خم شده تا بلندش کند، به نیما پشت کرده‌ام که اشک‌هایم را نبیند. انگار حامد عمری منتظر این لحظه بوده؛ چرا من که فرصتش را داشتم، یک بار پای مادر را نبوسیدم؟

مادر حامد را بلند می کند و مثل پسر بچه‌ای در آغوش می گیرد؛ همراه نیما زنگ می خورد:

- جانم پدر؟

.... -

- چشم الان راه می افتیم!

قطع می کند و به طرف مادر می رود: ماما! بابا زنگ زد گفت بیایم!



اخم‌های حامد درهم می‌رود؛ من جای او بودم دهان نیما را پر خون می‌کردم! مادر دست حامد را می‌فشارد: مواظب خودت باش، زود برگرد تکلیف خودت و حوراء رو روشن کن!

- چشم!

مادر می‌ایستد، حامد هم، چشم از پسرش بر نمی‌دارد؛ حسودی‌ام می‌شود، چه زود عزیز شد! مهره مار دارد انگار!

- حلالم کنید مامان!

- من چیزی از تو ندیدم؛ برات کم گذاشتم، حلالم کن!

دوباره برمی‌گردد به همان حالت سرد و خشک همیشگی؛ خداحافظی می‌کند و می‌رود!

حامد متوجه من می‌شود که مثل مجسمه سرجایم ایستاده‌ام: مگه فیلم هندیه که انقدر گریه کردی!؟

و سرخوشانه می‌خندد؛ نگاهی به ساعت می‌اندازد: اوه! من الان باید برم، تو رو می‌رسونم تا یه جایی و خودم میرم.

دقیق نمی‌فهمم چه می‌گوید؛ رفتنش کابوس است، مهم نیست کسی ببیند؛ به خودم که می‌آیم، سر گذاشته‌ام روی سینه‌اش و بلند گریه می‌کنم؛ از خودم بدم آمده که انقدر احساساتی شده‌ام، اصلا نمی‌دانم چه می‌گویم و چه می‌گوید؛ فقط می‌دانم باید از همه مهربانی‌ها و بزرگواری‌هایش بگذرم؛ انگار پدر دوباره بخواهد شهید شود؛ گفتنش ساده است اما در واقعیت، هزاربار می‌میری و زنده می‌شوی.



سوار ماشین می شویم، تمام راه نگاهش می کنم و او حرف می زند برایم. تصویرش را اشک هایم تار می کنند. وقتی ماشین می ایستد و بغض آلود حلالیت می خواهد، تازه به خودم می آیم.

- کاش انقدر زود نمی رفتی!

- الانشم دیره؛ ببخشید... اونی که می خواستی نبودم.

- چرا بودی.

و ادامه حرفم را در دل می گویم: تو بهترین بودی ولی من لیاقتت رو نداشتم.

بحث را عوض می کند: کارت اتوبوست شارژ داره؟

- نمی دونم!

- بیا مال منو بگیر، یه وقت توی راه می مونی.

تسبیحش را می گذارد کف دستم و مشتتم را می بندد: دعا کن برام.

دستش را می گیرم که ببوسم، اما زورش بر من می چربد و دستانم را به سمت خودش می کشد و می بوسد.

پیاده می شود و در را باز می کند برایم؛ دستم را می گیرد که بلندم کند: پاشو آبجی

خانم! دیرم میشه الان، پاشو خواهرکم، آفرین...

پیاده می شوم و مثل خودش، غافلگیرانه پیشانیش را می بوسم؛ گرچه سخت است و

باید روی پنجه پاهایم بلند شوم تا به پیشانیش برسم؛ دستم را می فشارد و

می خندد: مواظب خودت باش.



حال او بهتر از من نیست، او ابريست برعکس من که می‌بارم، اشک‌هایم را پاک می‌کند: بسه دیگه! باید دل بکنی از هرچیز غیر خدا تا رشد کنی، هیچ چیز غیر اون ارزش تعلق نداره.

- اگه عاشق کسی باشی که عاشق خداست چی؟

چقدر راحت خودم را لو دادم! چقدر احمقم من!

- بخاطر خدا دوست داشته باش، ولی توی عشق بنده‌اش متوقف نشو.

دستم را می‌گیرد و می‌نشاندم روی صندلی ایستگاه اتوبوس؛ هرچه می‌خواهم بگویم «نرو» صدایم در نمی‌آید، از ذهنم می‌گذرد به پایش بیفتم ولی نمی‌توانم برخلاف خواسته‌اش عمل کنم؛ باید با دستان خودم، تکه‌ای از وجودم را جدا کنم؛ پیش از آنکه تقدیر جدایش کند، باید بمیرم پیش از آن‌که بمیراندم، باید حامد را در ذهنم شهید کنم؛ قربانی کنم برای خدا؛ مثل ابراهیم(ع)...

قرآن کوچکم را از کیفم درمی‌آورم و بر سینه می‌فشارم، قلبم آرام می‌گیرد.

- برام قرآن می‌گیری؟

سرم را تکان می‌دهم؛ آرام می‌شود: پس حلال کردی؟

- اگه تو هم حلال کنی آره.

و به زحمت می‌خندم، از زیر قرآن ردش می‌کنم؛ نگاهی به ساعتش می‌اندازد و سوار ماشین می‌شود.

او مشغول بستن کمربند ایمنی ست و من غرق در او؛ شاید متوجه نگاهم می‌شود که سرش را بالا می‌آورد، با لبخندش دل می‌برد و دست تکان می‌دهد.



و بازهم به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود...

«سلام کجایی؟»

پیامی ست که به محض رسیدن به خانه برای حامد نوشته‌ام. جواب می‌آید: «سلام. فرودگاهم. شما رسیدی خونه؟»

- «آره. پروازت کیه؟»

- «معلوم نیست. یه چیزی ام می‌خواستم بهت بگم ولی ترسیدم حضوری بگم منو بزنی!»

درحالی که دکمه‌های مانتو را باز می‌کنم می‌نویسم: «چی؟»

- «شماره‌ات رو دادم به علی.»

مانتو با چوب لباسی از دستم می‌افتد؛ گوشی را برمی‌دارم و چندبار جمله را می‌خوانم، به سختی تایپ می‌کنم: «یعنی چی؟ چرا؟»

- «هول نکن خواهر من! شمارتو دادم گفتم شاید تلفنی راحت تر بتونی باهاش حرف بزنی، گفتم خبرت بدم که آماده باشی.»

با خشم می‌نویسم: «خدا بگم چکارت کنه!»

شکلک خنده می‌فرستد پایین می‌روم تا کمی با عمه حرف بزنم؛ مشغول گردگیری کتاب‌خانه است، چقدر این کتاب‌خانه را دوست دارد؛ کتاب‌های خیلی قدیمی زمان انقلاب هست تا آخرین کتاب‌های چاپ شده؛ گاهی فکر می‌کنم عمه با این کتاب‌ها ازدواج کرده!



- آرام دستم را روی چشمانش می گذارم، دست نگه می دارد و طعنه می زند: اصلا نفهمیدم تویی حورا خانوم! کی هستی؟ نکنه حامدی؟
- دستم را برمی دارد و می چرخد طرفم: این شوخی مال وقتی که ده نفر اینجا باشن نه وقتی یه دختر دم بخت بیشتر نداریم!
- به قفسه تکیه می دهم و شیپنتم گل می کند: خودتونو میگی عمه؟
- س قبول کردی خودت ترشیدی؟
- نه جدا خب بذارید براتون آستین بالا بزنم!
- برایم پشت چشم نازک می کند: اولاً من قصد ادامه تحصیل دارم، دوما جرات داری اینا رو به حامد بگو تا حالتو جا بیاره!
- مگه حامدم از این کارا بلده؟!
- اوه چه جورم! یادت نیست اون شب دعوا راه انداخت؟
- بحثو عوض نکنین دیگه! جدی میگویم، تنها می شید گناه دارید.
- این یعنی بله رو به علی گفتی؟ مبارکه!
- خاک بر سرم! چه سوتی وحشتناکی! حالا بیا و جمعش کن! به من من می افتم: نه... منظورم این نبود که! کلا خونه خیلی سوت و کوره.
- بچه های تو و علی شلوغش می کنن انشالله!
- گله مندانه و کشدار می نالم: عمه!
- می خندد: جان عمه؟ نشنیدی میگوین چاه مکن بهر کسی؟



با صدای زنگ پیامک از جا می‌پریم، شماره ناشناس است؛ پیام را باز می‌کنم: «سلام علیکم. مصدق خواه هستم. ببخشید مزاحم شدم. اشکال نداره الان تماس بگیرم؟» چه رسمی!

نمی‌دانم جواب بدهم یا نه؟ شاید اگر فوری جواب بدهم، فکر کند چقدر معطلش بوده‌ام، باید کلاس بگذارم؛ یک ربعی صبر می‌کنم تا هم حرف‌هایم سبک سنگین شوند، هم او حس کند سر من خیلی شلوغ است.

- «علیکم السلام. مراحمید.»

من از او رسمی‌ترم! به دقیقه نرسیده همراهم زنگ می‌خورد؛ برعکس من، او اصلاً اهل کلاس گذاشتن نیست، عرق بر پیشانی‌ام می‌نشیند؛ نفس عمیقی می‌کشم که بر مسلط شدنم تاثیری ندارد، تماس را وصل می‌کنم و روی بلندگو می‌گذارم: بفرمایید.

نفسش را بیرون می‌دهد: سلام.

- سلام.

- ببخشید مزاحم شدم، شبتون بخیر.

پیدا است او هم هول کرده، جواب نمی‌دهم که سردرگمی‌ام لو نرود.

- حالتون خوبه؟

با همان صدای ضعیف می‌گویم: الحمدلله.

- خدا رو شکر.

کمی مکث می‌کند و ادامه می‌دهد: آقا حامد گفتن تماس بگیرم راحت‌ترید.



بازهم با سکوت‌م روبرو می‌شود.

- الان هرچی بخواید در خدمتم.

وقتی دوباره می‌گوید «الو... ببخشید...» متوجه می‌شوم سکوت‌م کمی طولانی شده؛ جمله‌ام را کمی مزمه می‌کنم و به خودم جرات می‌دهم: شما درباره من چی می‌دونید؟

صدا صاف می‌کند: بالاخره هم آقاحامد، هم مادرم درباره خصوصیات اخلاقی‌تون برام صحبت کرده بودن، مگه حامد از من به شما نگفته؟

- منظورم شرایط خانوادگیم بود؛ من توی شرایط عادی بزرگ نشدم، محیط‌م خیلی با شما فرق داشته.

- خوب؟ شما که انتخاب نکردید شرایطتون این باشه، برای همه ممکنه پیش بیاد؛ ولی این‌طور که فهمیدم، خیلی خوب زندگی‌تونو مدیریت می‌کنید و تسلیم مشکلات نشدید، این از نظر من یه امتیازه.

- بالاخره انقدری که شما می‌گید آسون نبوده؛ توی تنهایی زندگی کردن، آدم رو یه جور دیگه می‌سازه، با عقده عاطفی و انزوا و افسردگی.

- متوجه‌م، نمی‌تونم بگم درکتون می‌کنم چون تا حالا شرایطشو نداشتم، فکر می‌کنم اما شما این‌طور نیستید؛ کسی که به خدا متصله، خدا خودش کفایتش می‌کنه و هواشو داره؛ من اصلا کاری به گذشته شما ندارم و می‌خوام درباره الان حرف بزیم؛ همیشه سعی کردم در حال زندگی‌م و غصه گذشته و آینده‌ای که خدا برام نوشته رو نخورم.

- اینی که می‌گید یعنی جبرگرایی، پس اختیاری که خدا به انسان داده چی؟



- نه، در لحظه زندگی کردن یعنی بدونی الان وظیفهات چیه؟ و بدونی اگه وظیفه
الانتو درست انجام بدی، خدا برات کم نمیذاره.

کلا در طول مکالمه، بیشتر او حرف میزند و درباره معنویات و دیدش به زندگی
میگوید؛ دیدگاههایش را قبول دارم، به محض این که قطع می‌کنم، عمه در را باز
می‌کند و با هیجان می‌گوید: بهت گفت فردا قراره بریم باغ غدیر؟

چند لحظه با چشمان گرد شده نگاهش می‌کنم و بعد هردومان می‌زنیم زیر خنده.

جلوی در خانه منتظرمانند؛ اول عمه سوار می‌شود و من کنار پنجره می‌نشینم، چه
بوی گلابی می‌آید! جای مادر خالی! از عطر مشهدی بدش می‌آید؛ همیشه می‌گفت:
بوی امامزاده می‌ده!

علی پشت فرمان می‌نشیند و صدای ضبط را زیاد می‌کند:

ولله که من عاشق چشمان تو هستم / ولله که تو باخبر از این دل زاری

مهمان خیالم شده‌ای هر شب و هرشب / ولله شبیه من دیوانه نداری

این آهنگ را دوست دارم، علی با یک دست خوب می‌راند؛ اما به من ربطی ندارد؛

بیرون را نگاه می‌کنم تا برسیم به باغ غدیر و پارک کند، من در حال و هوای آهنگم:

باید به تو زنجیر کنم بند دلم را / جانی و جهانی و چینی و چنانی...

زیرانداز پهن می‌شود و مستقر می‌شویم؛ همان اول، عمه به راضیه خانم می‌گوید:

اون نیمکته خوبه؟

راضیه خانم درحالی که با سر تایید می‌کند، مرا خطاب می‌کند: چرا وایسادی دخترم؟



متوجه می‌شوم علی منتظرم ایستاده، گیرم انداخته‌اند! چاره‌ای نیست؛ کفش‌هایم را می‌پوشم؛ خجالت می‌کشم کنارش راه بروم؛ سر صحبت را باز می‌کند: درباره حرفاتون فکر کردم.

در ذهنم صحبت‌های دیروز را مرور می‌کنم که می‌گوید: با یه ازدواج درست، خیلی از خلاءهای عاطفی پر میشه.

تا ته منظورش را می‌خوانم که حرف دلم را زده است؛ چقدرهم از خود راضی‌اند آقا! لابد منظورش از ازدواج درست، خودش است!

دلم می‌خواهد قدم بزنی؛ تعارف می‌کند که بنشینیم، اما خودش هم رغبتی برای نشستن ندارد؛ این را در لفافه می‌گوید: دوست ندارم یه جا ساکن باشم، میشه راهو ادامه بدیم باهم؟

ته دلم غنج می‌رود! به خودم نهیب می‌زنم: جمع کن خودتو دختر!

درحال قدم زدن می‌پرسد: با مادرتون صحبت کردید؟

- خیلی موافق نیستن، ولی واگذار کردن به خودم.

- بله بخاطر دستم؛ به خودمم گفتن، نگران‌تون؛ قدرشونو بدونین، خیلی دوستتون دارن.

دقایقی در سکوت می‌گذرد، ناگاه می‌ایستد: کی باورش می‌شد یه ترکش دو و نیم سانتی منو از وسط میدون جنگ و خون و خاک بکشونه ایران و بعد عنایت امام رضا(ع) منو مقابل شما قرار بده؟

زیرلب می‌گویم: همه چی توی دنیا به هم ربط داره!



ادامه راه را درباره آینده حرف می‌زنیم.

- سلام! خوبی؟

صدا واضح نیست اما شنیده می‌شود: سلام! الحمدلله! شما چی؟

- خواب دیدم حامد! همون خواب رو! ولی تو گذاشتی رفتی!

- خیره انشالله! حالا چرا بغض کردی؟

- آخر هفته شهید حججی رو میارن! نمای تشییعش؟

- ما امروز خدمتشون بودیم! جای شما خالی!

- خوش به حالت! سلام منو رسوندی؟

می‌توانم از تغییر صدایش بفهمم گریه می‌کند: ارباً اربا بود... مونده بودیم باید

چجوری باید سرمونو جلوی خونوادش بلند کنیم؟ شهید اربا اربا دیده بودم، اما اصلاً

آقا محسن فرق می‌کنه! خیلی به مولاش رفته!

اشکم را می‌گیرم: می‌خوای آتیشم بزنی؟

- خودم دارم می‌سوزم! اون دنیا چه جوابی باید بدیم؟

- تسلیم شدم! غلط کردم... ازت گذشتم! ولی به یادم باش، تو که داری میری سفارش

منم بکن! یه وقت یادت نره خواهری داشتیا! دعا کن روسفید بشیم! راستی: ما

روسفیدتریم یا جون، غلام امام حسین(علیه السلام)؟

- هرچی اربا اربا تر، روسفیدتر! دعا کن روسفید بشم!

پا می‌گذارم روی دلم و به سختی می‌گویم: انشالله!



این انشالله، گفتنش مثل بلندکردن وزنه ده تنی بود؛ یعنی دعا کنی برایش که...
بماند!

دیگر صدایی از گلویم خارج نمی‌شود. می‌گوید: وقتی رفتی تشییع، دعامون کن...
برای عاقبت بخیری امون... به جای منم گریه کن، به جای منم سینه بزن، به جای منم
یا حسین(علیه السلام) بگو! جامو پر کن! التماس دعای شدید!

می‌خواهم بگویم «محتاجیم» که قطع می‌شود و تلاش نمی‌کنم دوباره تماس بگیرم؛
به اتاقش می‌روم که نگذاشته‌ام خاک روی وسایلم بنشیند؛ بیت شعری که علی به
خط شکسته نستعلیق برایش نوشته و قاب کرده را زیر ل**ب می‌خوانم:

می‌خواهم از خدا به دعا صد هزار جان

تا صد هزار بار بمیرم برای تو!

... یا حسین(علیه السلام)!

کاش می‌دانستم عزاداری‌هایش در سوریه چه شکلی ست؟ امسال هیئتمان را بدون
حامد گرفته‌ایم؛ و چقدر جایش خالی ست.

دیروز در تشییع شهید حججی، خودم نبودم؛ حامد بودم، اصلا انگار به جای همه
گریه کردم و سینه زدم؛ حتی بجای توریست‌هایی که آمده بودند بازدید میدان امام و
مبهوت به جمعیت نگاه می‌کردند؛ عمه را هم گم کردم، همراه آنتن نمی‌داد، بعد
مراسم هم که یکدیگر را پیدا کردیم، ده دقیقه در آغوشم اشک ریخت. نمی‌دانم
نگران من بود یا حامد؟

علی و پدرش رفته‌اند نجف آباد برای مراسم، اما من و عمه نرفتمیم برای کارهای نذری
پزان؛ دو سال پیش، همین موقع‌ها بود که پیدایشان کردم؛ در همین نذری پزان؛



تلوزیون روشن است و مراسم تشییع در نجف آباد را نشان می‌دهد؛ محشری به پا شده! اگر برای نوکر ارباب خدا انقدر ریخت و پاش کرده باشد، برای خود ارباب چه کرده! بیخود نیست که میلیونی به زیارت اربعین می‌روند؛ صدای مداحی روی تصاویر پخش می‌شود: عجب محرمی شد امسال / شهید بی‌سرم برگشته / بیاید بریم به استقبالش / مدافع حرم برگشته... / وای... غمت غم وطن شد / وای... سر تو بی‌بدن شد / وای... خدا رو شکر عزیزم / که پیکرت کفن شد...

ناگهان عمه می‌گوید: نگران حامدم! به دلم شور افتاده!

نجمه دلداری می‌دهد: نترسین مامان؛ انشالله حالش خوبه.

عمه اما آرام نمی‌گیرد؛ دنبال تلفن می‌گردد: بذار بهش زنگ بزنم.

به اتاق می‌رود و بعد بیست دقیقه، بیرون می‌آید درحالی که آرام شده؛ توانسته چند کلمه‌ای با حامد صحبت کند.

پیام می‌دهم: «شب عاشورا اونجا چه حالی داره؟»

جواب می‌آید: «چه پنهان، تازگی‌ها خواب اقیانوس می‌بینم / قفس تنگ است ای صیاد! واکن بال و پرها را...»

التماس دعا»

هرچه می‌گیرمش، در دسترس نیست و جواب پیامک هم نمی‌دهد، شب عاشورا را با چشمان بیدار صبح می‌کنم.



کارهایی باید برای نذری و روضه به من محول شده را از شب قبل و صبح زود انجام می‌دهم، می‌خواهم عاشورایم را تنها کنار پدر باشم؛ کمی که کارها سبک‌تر می‌شود، آماده می‌شوم که بروم گلستان؛ یکی دو ساعتی به ظهر مانده است، نماز ظهر عاشورایم را هم همان جا می‌خوانم.

خیابان‌ها شلوغند؛ مخصوصا خیابان‌های منتهی به گلستان؛ از میدان بسیج به بعد کلا بسته است برای تردد دسته‌های عزاداری، روی پل هوایی می‌ایستم. دسته‌های عزاداری هیئت‌های مختلف از دو طرف خیابان می‌آیند و وارد گلستان می‌شوند؛ علم‌ها و پرچم‌ها روی دست می‌چرخند و نوحه‌های قدیمی تکرار می‌شوند؛ هر دسته‌ای به سبک محله خودش سینه می‌زند؛ دسته آبادانی‌ها، نایینی‌ها، شهرکردی‌ها و...

قیامت کوچکی ست و حال غریبی دارم. در گلستان می‌چرخم و سینه می‌زنم برای خودم، انگار شهدا هم ایستاده‌اند به سینه زنی و اصلا آن‌ها می‌اندارند.

بعد از نماز ظهر عاشورا که با حال پریشان اقامه کردیم، راهی می‌شوم سمت خانه. تمام راه دلم شور می‌زند و تپش قلبم شدت می‌گیرد؛ همراه حامد همچنان در دسترس نیست، هرچه ذکر بلد بودم گفتم ولی بی‌فایده است.

به خانه میرسم، کلید را در قفل می‌اندازم و داخل می‌شوم؛ نذری‌ها را پخش کرده‌اند و باید روضه تمام شده باشد؛ اما از داخل خانه هنوز هم صدای گریه می‌آید و خانه شلوغ است؛ از عمو رحیم که اولین کسی ست که می‌بینم، می‌پرسم: اینجا چه خبره؟ مگه روضه تموم نشده؟ عمه کجاست؟

عمو با دیدنم قدمی به عقب می‌گذارد: بیا تو دخترم، چرا نگرانی؟



نرگس با چهره‌ای سرخ و چشمان ورم کرده از اتاق بیرون می‌آید و در ایوان می‌ایستد. با دیدن من، دوباره بغضش می‌شکند؛ صدایم چند بار در گلویم می‌پیچد تا خارج شود: چرا نمی‌گید چی شده؟

زنگ می‌زنند، عمو در را باز می‌کند، علی‌ست که سلام دست و پا شکسته‌ای می‌کند و با دیدن من، سر به زیر می‌اندازد؛ راضیه خانم پشت سر علی وارد می‌شود و دست میزند سر شانه‌ام: چرا اینجا ایستادی عزیزم؟ بیا بریم تو، چقدر خاکی شدی! صدای همه پر از بغض است. می‌پرسم: چی شده؟ اینجا چه خبره؟

و با نگاهم صورتشان را می‌کاوم. بلندتر می‌نالم: چی شده؟ چرا بهم نمی‌گین؟ وقتی جواب نمی‌شنوم، دست به دامان علی می‌شوم که دارد می‌رود به اتاق. صدایم شبیه فریاد است: علی آقا! شما بگین چه خبره!

علی در آستانه در می‌ایستد، پشتش به من است؛ سرش را روی چارچوب در می‌گذارد و شانه‌هایش می‌لرزند؛ الان است که قلبم از سینه بیرون بزند؛ راضیه خانم می‌خواهد آرامم کند: آرام عزیزم! چرا بی‌تابی می‌کنی؟ آرام باش تا بگیم! - آرامم... به خدا آرامم! شما که نمی‌گین ناآرامم می‌شم.

راضیه خانم می‌بردَم به اتاق، عمه را می‌بینم که نشسته بین جمع خانم‌ها؛ اشکی از گوشه چشم راضیه خانم سر می‌زند، عمه مرا که می‌بیند می‌زند توی صورتش: دیدی حامد شهید شد؟

صدایش چندبار در ذهنم می‌پیچد؛ درد عجیبی در ستون فقراتم می‌پیچد و بالا می‌آید تا برسد به مغزم؛ انگار یک جریان الکتریکی به سرم رسیده باشد، مغزم تکان



می خورد؛ ضربان قلبم که تا الان داشت سینه‌ام را می شکافت، از حرکت می ایستد و احساس سرما می کنم، دنیای مقابلم رنگ می بازد و پلک برهم می گذارم که نبینمش. به طرف عمو می روم که با دو دست صورتش را پوشانده.

- راست می‌گن؟ درسته؟

از عمو جواب نمی‌گیرم؛ علی را خطاب می‌کنم: واقعا حامد...

درحالی که بغضش را می خورد تا جلوی من نشکند، سر تکان می‌دهد. سر می‌خورم کنار دیوار...

درک چندانی از وقایع اطرافم ندارم، صداها را گنگ می‌شنوم و تصاویر را تار می‌بینم؛ نغمه شده ملازم من چون اصلا حواسم به خودم نیست، حتی گاه یادم می‌رود چه اتفاقی افتاده و وقایع در ذهنم ثبت نمی‌شوند؛ گاهی که دلداری‌ام می‌دهند و می‌گویند صبور باش، برایم سوال می‌شود که مگر چه اتفاقی افتاده؟!

صدایم به سختی در می‌آید و راه گلویم بسته است؛ شاید بخاطر ضعف است که بدنم یخ کرده؛ اما دست خودم نیست که چیزی از گلویم پایین نمی‌رود.

تنها واکنش، اشک‌هایی است که بی‌صدا از چشمم می‌جوشد؛ خانه شلوغ کلافه‌ترم می‌کند؛ دلم می‌خواهد تنها باشم تا دقیق تحلیل کنم چه اتفاقی افتاده، درک من از شلوغی، صداهای گنگ و مبهمی است که خلوت‌م را بهم می‌زند؛ جلد قرآن جیبی در دستم عرق کرده.

از ماشین پیاده می‌شویم؛ اول نمی‌دانم کجا هستیم اما چشمم به سردر گلستان می‌افتد؛ دیدن این بهشت، آرامم می‌کند؛ کسی صدایم می‌زند و درآغوشم می‌گیرد.



شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزند، صدای مرثیه خواندنش در گوشم نامفهوم است، به خودم می‌آیم؛ اینکه مادر است!

عمه برعکس او، ساکت و متین به سمت خیمه می‌رود؛ از عمه می‌پرسم: پس حامد کجاست؟

دستم را می‌گیرد و دنبال خودش می‌کشد؛ از بلندگوهای خیمه صدای مداحی می‌آید: سلام عزیز پرپر / سلام عزیز برادرم / سلام فدایی حسین / سلام مدافع حرم...

یک آمبولانس جلوی در خیمه ایستاده و جلوی در کمی ازدحام است؛ حسم می‌گویم حامد هم آنجاست، از شوق قدم تند می‌کنم، کسی هلم می‌دهد و مردم راه را برایم باز می‌کنند، وارد خیمه می‌شوم.

- حامد تو اینجا ای؟

فکر کنم این جمله را بلند گفته‌ام، چشمانم فقط حامد را می‌بیند؛ می‌نشینم و دست می‌کشم به سر و صورتش؛ سربندی که به سرش بسته‌اند خونی‌ست. صورتش هم با وجود چند زخم، به ماه شب چهارده می‌ماند.

به اندازه تمام هجده سالی که نداشتمش و دو سالی که با هم بودیم می‌بوسمش، می‌بویمش و نوازشش می‌کنم؛ مهم نیست کسی ببیند یا نه، التماس می‌کنم بیدار شود، آخر چه جای خوابیدن است بین این همه آدم؟ چقدر سر و صدای گریه‌ها زیاد است، مگر نمی‌دانند حامد تازه رسیده و خسته است، باید استراحت کند. چه لبخند شیرینی هم بر لب دارد! حتما خواب خدا را می‌بیند؛ بوی گلاب می‌دهد، بوی عطر، بوی حرم.



بی توجه به صدای ناله‌ای که خیمه را برداشته، نگاهش می‌کنم. ل**ب‌هایم را نزدیک گوشش برده‌ام و حرف می‌زنم. می‌خواهم گذشته و حال و آینده را یک دور باهم مرور کنیم، حال مادر خیلی بد است؛ شهادت که گریه ندارد! شاید مثل من، برای خودش گریه می‌کند و گرنه شهید که خوش به حالش است.

همراه مداحی در گوش حامد می‌خوانم: سلام ماه منورم / سلام یل دلاورم / سلام مسافر بهشت / سلام مدافع حرم...

- قدم به چشم ما گذاشتی / تو آسمونا پا گذاشتی / داغ جسارت به حرم رو / به قلب دشمنان گذاشتی...

راه را باز می‌کنند که از داریست‌ها رد بشوم، هر جا می‌روم احترام می‌کنند و عمو و بقیه مردهای فامیل دورم را می‌گیرند که راحت تر باشم؛ مراعات می‌کنند، احترام می‌گذارند. نشانم می‌دهند و می‌گویند «خواهر شهید». اما من یک خواهر شهید را می‌شناسم که بجای احترام... بماند!

می‌رسم بالای قبر، سرم گیج می‌رود؛ خدای من! چقدر عمیق است!

عمو دست می‌زند سر شانه‌ام: مطمئنی؟ اذیت می‌شیا!

- نه! باید برم!

کمک می‌دهد که بروم داخل قبر، روی خاک‌ها می‌نشینم؛ بگذار چادرم خاکی شود! مهم نیست؛ تا حامد برسد، زیارت عاشورا می‌خوانم، نگاهی به این خانه تنگ می‌کنم، یعنی حامد من قرار است اینجا بماند؟ تنها؟ روی خاک؟ نه...! شهید فرق می‌کند؛ اربابش در قبر تنه‌ایش نمی‌گذارد، اصلاً شهید جایش بهشت است، نه قبر؛



بیچاره ما که شهید نمی شویم و باید بمیریم و نهایتاً بیاییم داخل این گودال خاکی،
آن هم تک و تنها.

عمو صدایم میزند، به سختی بیرون می آیم؛ کاش من هم همراه حامد همین جا
می ماندم، زیر لب به حامد که حالا به قبر رسیده می گویم: ببین! خودم برات آمادش
کردم، برو خوش بگذرون تک خور! خودت بریدی و دوختی دیگه؟ پس بگو چرا زن
نمی خواستی! الان داری میری پیش حوریات؟

می دانم الان از بهشت دست تکان می دهد و می خندد: توی بهشتم که باشم رگباری
تو بهم میرسه!

کنار قبر می گذارندش.

- سلام ماه منورم / سلام نور مطهرم...

بالای کفن را بسته اند، سرم را روی کفن می گذارم، تمام خاطراتش برایم زنده می شوند،
کاش بیشتر از دو سال خاطره داشتیم! کاش زمان کش بیاید و هیچ وقت نخواهند
دفنش کنند، به زحمت از ما جدایش می کنند و در قبرش می گذارند.

دنیا دور سرم می چرخد و چشمانم سیاهی می رود، بدنم یخ کرده، چشم از حامد
بر نمی دارم؛ چرا این طوری می کنند؟ حامد خوب است؛ فقط خوابیده! همین!

آخرین سنگ لحد را که می گذارند، دنیا برایم تار می شود، باورم نمی شود دیگر
خنده هایش را نمی بینم؛ به همین راحتی آن چهره قشنگ رفت زیر خاک؛ همراه قلب
من.

خاکها را چنگ میزنم و سفارش می کنم هوای حامد من را داشته باشد؛ می گویم
حواشش به لبخندهای قشنگ حامد باشد؛ به برادر همیشه مهربان من...



به خودم که می‌آیم، سرم را به پنجره ماشین تکیه داده‌ام و صورتم می‌سوزد؛ باد به چهره‌ام خورده و اشک‌هایم خشک شده. خیره‌ام به خیابان‌ها و در و دیوار شهر. حتی نمی‌دانم در ماشین کی هستم؟ دوباره یادم می‌آید که حامد رفته قلبم تیر می‌کشد، انگار تازه عمق فاجعه را فهمیده‌ام و دردش را احساس می‌کنم. حامد می‌گفت وقتی تیر می‌خوری یا زخمی می‌شوی، همان اول دردی احساس نمی‌کنی و از گرمای خونس می‌فهمی زخمی شده‌ای، وقتی به زخم نگاه کنی و اگر بترسی، تازه درد شروع می‌شود، شاید هم از حال بروی.

باد در گوشم می‌پیچد و صداها را گنگ تر از این که هست می‌کند؛ فکر کنم صدای راضیه خانم باشد که عمه و مادر را دلداری می‌دهد.

ماشین می‌ایستد اما من هنوز سر جایم نشسته‌ام؛ انگار یخ زده‌ام؛ کسی در را باز می‌کند برایم، علی‌ست؛ عمه و راضیه خانم منتظرند پیاده شوم، راضیه خانم دستم را می‌گیرد: بیا بریم عزیزم، پاشو قربونت بشم.

تازه ضعفم خودش را نشان می‌دهد، دو روز است که خواب و خوراک نداشته‌ام، پاهایم سست می‌شود و دنیا دورم می‌چرخد، چند بار نزدیک است زمین بخورم، اما راضیه خانم به دادم می‌رسند.

حجله و بنرهای تبریک و تسلیت، همه می‌خواهند به من بفهمانند که حامد رفته است؛ اما چه رفتنی! فانی آمد، جاودان رفت؛ مرده رفت، زنده تر از همه ما مردارها برگشت.

تمام خانه را به یاد حامد می‌بویم، خانه‌ای که حامد در آن بازی کرده، بچگی کرده، درس خوانده، آرام آرام قد کشیده، بزرگ شده و خودش را شناخته. به سختی خودم را به اتاقش می‌رسانم. در می‌زنم؛ انگار هنوز توی همان اتاق است.



دستان من از دستگیره در سردتر است، در را باز می‌کنم و با تکیه بر دیوار تا تختش می‌روم؛ صدایش در سرم طنین می‌اندازد: به! چه عجب یادی از ما کردی! اومدی ببندیم به رگبار؟

می‌افتم روی تخت: حامد تو اینجایی؟ می‌دونی مامان و عمه چه حالی شدن؟ بوی عطرش اتاق را پر کرده، مطمئنم هست؛ من کورم و نمی‌بینمش، عکس‌هایمان جلوی چشمم تار و واضح می‌شود.

- حامد تو کجایی؟

- جایی که باید باشم؛ توی این نظام احسن، همه چیز سر جای خودش، تو هم الان جایی هستی که باید باشی، بهترین جای ممکن.

خسته شده‌ام. شارژم تمام شده! می‌خواهم بخوابم و با صدای زنگ همراهم بیدار شوم و حامد پشت خط باشد؛ اصلا می‌خواهم بخوابم و وقتی بیدار می‌شوم، سه سالم باشد و پدر در آغوشم بگیرد و مثل توی فیلم‌ها بپرسد: چرا توی خواب گریه می‌کردی؟ خواب بد دیدی؟

آرام و بی‌اختیار، رها می‌شوم روی تخت و پلک‌هایم روی هم می‌رود؛ شاید وقتی بیدار شدم، حامد زنگ بزند و بگوید جور کرده برای اربعین کربلا باشیم.

صدای عمه نزدیک‌تر می‌شود: حورا... مادر کجایی؟

احتمالا صدای باز شدن در اتاق است، آماده می‌شوم که از عمه بشنوم کابوس دیده‌ام و به همین امید چشم باز می‌کنم؛ هوا گرم است مخصوصا برای من که با چادر و مقنعه خوابیده‌ام.



به محض این که خودم را در اتاق حامد می بینم، درونم شعله می کشد؛ هوا گرم نیست، من داغم. عمه می ایستد بالای سرم، چرا انقدر پیر شده؟ نکند من مثل اصحاب کهف چندین سال خوابیده ام؟ تا دیروز این چروک ها روی صورتش نبود! با صدای گرفته می گوید: خوبی؟ چرا نمیای پایین؟

صدایم به سختی در می آید: پایین چه خبره؟

- مراسم، دوستای حامد اومدن.

اشکی از گوشه چشمش سر می زند؛ می گویم: خسته ام... خیلی خسته ام...

دست می گذارد روی پیشانی ام: چقدر داغی! تب داری فکر کنم!

مادر می آید داخل و در آغوشم می کشد؛ احتمالا به جای حامد؛ نوازشم می کند و می بوسدم، تبم را اندازه می گرد و برایم دارو تجویز می کند؛ تا به حال این حس شیرین را تجربه نکرده بودم.

دست هایم را ستون می کنم که بلند شوم؛ مادر اعتراض می کند: کجا می خوای بری با این حالت؟

- می خوام برم پایین!

تخت حامد را مرتب می کنم، قبل از این که بروم پایین، رو بروی آینه می ایستم و دست می کشم روی صورتم، بلکه رد اشک ها پاک شوند؛ دستم را به نرده ها می گیرم؛ اما جان گرفتن نرده را هم ندارم.

تمام خانه را پرچم زده اند، عکس خندان حامد جای خودش را بین دوستانش گرفته، عکسی با لباس نیمه نظامی، چفیه ای عرقچین سر، با پس زمینه حرم. می خندد؛ لابد به ریش نداشته جامانده هایی مثل من!



بالای قاب روبان مشکی زده‌اند، روبان مشکی که برای مرده‌هاست! حامد نمرده اما، احساس سرما می‌کنم با این که عمه می‌گوید در تب می‌سوزم، می‌روم به سمت قاب عکس و روبان مشکی را برمی‌دارم؛ عمو رحیم می‌پرسد: چکار می‌کنی عمو؟

سعی می‌کنم لرزش صدایم را بگیرم: برای مرده‌ها روبان سیاه می‌زنن نه شهید!

همه نگاه‌ها به سمتم برمی‌گردد و اذیتم می‌کنند، صدای گریه اوج می‌گیرد؛ از نگاه‌ها و پیچ‌هایشان دوباره پناه می‌برم به اتاق؛ نمی‌توانم از پله‌ها بالا بروم. سرم گیج می‌رود، مادر به زور چند قاشق آب قند در دهانم می‌ریزد.

از گرما بیدار می‌شوم، گلویم از تشنگی می‌سوزد؛ به حنجره‌ام فشار می‌آورم: مامان... عمه در اتاق را باز می‌کند و سینی سوپ را می‌گذارد کنار تختم؛ بی‌مقدمه می‌پرسم: مامان کجاست؟

- داری خودتو از بین می‌بری، اینا رو علی آورده گفته حتما همشو بخوری؛ مامانتم فعلا رفت خونه.

می‌نشینم؛ گرسنه نیستم، تشنه‌ام؛ عمه با دست تبم را اندازه می‌گیرد: خیلی داغی! بذار تب گیر بیارم...

عمه بیرون می‌رود و من هم قصد خروج از اتاق می‌کنم؛ ساعت هشت شب است، مقنعه را روی سرم مرتب می‌کنم؛ می‌خواهم بروم به اتاق حامد. ناگاه ساعت شروع به چرخیدن می‌کند، بعد میز مطالعه می‌چرخد، پشت سرش قفسه کتاب‌خانه و همه دنیا؛ از شدت گرما درحال انفجارم، پاهایم در هم می‌پیچند و زمین می‌خورم؛ دنیا تار و واضح می‌شود، صدای ضعیف عمه می‌آید: وای خدا مرگم بده چی شده؟ علی آقا... علی آقا حورا حالش بده... آقا رحیم...



صدایش تحلیل می‌رود، قدرت تکان خوردن ندارم؛ صدای عمو رحیم است به گمانم که می‌گوید: یه پتو بدید... باید بریم بیمارستان...

بجز نوری مبهم از بین پلک‌هایم چیزی نمی‌بینم؛ دستان مردانه‌ای داخل پتویم می‌گذارند و با یک یاعلی بلندم می‌کنند؛ شده‌ام مثل پر کاه. عمو رحیم می‌گوید: علی برسونش نزدیک‌ترین بیمارستان.

پایش را روی گاز می‌گذارد، عطر حامد مشامم را پر کرده؛ صدای زمزمه آیت‌الکرسی علی را واضح می‌شنوم، تکان‌های ماشین به گهواره می‌ماند و برای همین است که آرام آرام نورها و صداها محو می‌شوند.

چشمانم را که باز می‌کنم، در اتاق حامدم و جوانی نشسته بالای سرم، چهره تارش کم کم واضح می‌شود؛ از خوشحالی دلم می‌خواهد جیخ بزنم!

با همان تیپ نیمه نظامی زانو زده کنار تخت، دیگر چهره‌اش خسته نیست؛ سرحال سرحال است. می‌خندد: چه آبجی بی‌حالی من دارم! دو روزه افتادی رو تخت که چی بشه؟

- منتظرت بودم حامد!

- مگه کجا رفته بودم که منتظرم بودی؟ من که همش نشسته بودم کنارت!

لیوان شربتی از روی میز برمی‌دارد و با قاشق هم می‌زند: بیا، برات شربت زعفران و گلاب درست کردم، بشین بخور.

شربت آنقدر خنک است که همه وجودم را خنک می‌کند، آنقدر سرحال شده‌ام که می‌توانم تا ته دنیا بدوم؛ با دست سرم را نوازش می‌کند: دیگه نبینم از این شل و ول بازی در بیاریا! یه محلی‌ام به این علی بیچاره بذار تا مجنون‌تر نشده!



صدا و تصویرش تار و ضعیف می‌شود، پلک می‌زنم تا واضح شود، اما همه جا سفید است؛ کسی دستم را نوازش می‌کند.

- حورا جان... عزیز دلم بیدار شدی؟

عمه است، موقعیت را می‌سنجم، روی تخت بیمارستان، با یک سرم در دست؛ چشمم به علی می‌افتد که دست در جیب به دیوار تکیه داده.

- چرا آوردینم بیمارستان؟ من خوبم!

دست می‌کشد روی سرم: خیلی حالت بد بود، تبت رسیده بود به چهل درجه؛ علی آقا و عموت رسیدن به دادم و آوردنت بیمارستان.

علی جلو می‌آید: میشه چند لحظه تنهامون بذارین؟

عمه پیشانیم را می‌بوسد و می‌رود؛ علی به جایش می‌ایستد: چرا انقدر خودتو اذیت می‌کنی؟

اولین باری است که برایش مفرد شده‌ام. ادامه می‌دهد: می‌دونم، خیلی سخته؛ همه ما داغداریم، ولی باور کن حامدم راضی نیست تو رو توی این حال ببینه.

- من حالم خوبه، شما شلوغش کردید.

- الحمدلله، دیگه‌ام قول بدید به خودتون برسید.

می‌نشیند روی صندلی، دوباره عطر حامد را حس می‌کنم. می‌پرسد: اون روز بالای کوه، گفتید معیار نقص و کمال آدما این چیزا نیست، می‌خوام بدونم از دید شما معیار سنجش آدما چیه؟



چقدر جالب است که بحث‌های فلسفی را دوست دارد؛ بیشتر گفت و گوهایمان هم درباره همین مسائل بوده، حتی در میانه بحث با او جواب خیلی از سوال‌هایم را گرفتم؛ نفس تازه می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم: معیار سنجش آدم‌ها، چیزیه که دوستش دارن و می‌خوان بهش برسن؛ هرچی هدفشون متعالی‌تر بشه، آدمو هم متعالی می‌کنه.

نفسی عمیق می‌کشد و با صدای لرزان می‌گوید: پس ارزش من خیلی بالاست... چون... چون... شما کسی هستید که... من دوست دارم!

مغزم با شنیدن جمله‌اش قفل می‌شود و دمای بدنم می‌رسد به پنجاه درجه؛ خون در صورتم می‌دود و به سمتی دیگر خیره می‌شوم تا چهره گل انداخته‌ام را نبیند. خوب جایی گیرم انداخته؛ نمی‌توانم فرار کنم، فقط می‌توانم حرفش را نشنیده بگیرم.

عمیق نگاهم می‌کند و با صدایی حزین می‌گوید: اینجا کربلاست باباجان!

- کربلا؟

- آره! مگه همین الان آب فرات رو نخوردی؟

- فرات؟ خود فرات کجاست؟ حرم کجاست؟ اینجا فقط یه شهر جنگ زده‌ست!

لبخند می‌زند: نشنیدی کل ارض کربلا؟

آرامش و مهربانی پدران‌هاش از ترسم می‌کاهد و باعث می‌شود آرام پشت سرش راه بروم؛ به خیابانی می‌رسیم و پیرمرد می‌ایستد و من هم به دنبالش متوقف می‌شوم، با دست به کمی جلوتر اشاره می‌کند: از اینجا به بعد رو باید با اونا بری، برو دخترم، نترس بابا.



رد انگشت اشاره‌اش را می‌گیرم و می‌رسم به دو رزمنده که پشت به ما در خیابان راه می‌روند؛ برای این‌که صدایم در صدای تیراندازی و انفجار گم نشود، بلند فریاد می‌زنم: اونا کی‌ان؟ من نمی‌شناسمشون!

- می‌شناسی باباجون، می‌شناسی؛ برو حوراء!

- من... من می‌ترسم...

- نترس بابا... من همیشه هواتو دارم...

- شما کی هستید؟

- برو دخترم!

انگار کسی به سمت آن رزمنده‌ها هلم می‌دهد، پیرمرد عقب می‌رود و می‌گوید: برو دخترم... برو حوراء!

دست تکان می‌دهد و می‌خندد. دیگر صدایی از گلویم خارج نمی‌شود و با صدای بی‌صدایی، سوالاتم را فریاد می‌زنم؛ با رفتنش همه جا دوباره تار می‌شود. برمی‌گردم طرف آن دو رزمنده، دارند دور می‌شوند؛ انگار همه رمق و توانی که با دیدن پیرمرد گرفته بودم، با رفتنش جای خود را به ناتوانی می‌دهد؛

چند قدم می‌روم و دوباره پشت سرم را می‌پایم، پدر با لبخند نگاهم می‌کند: برو... مگه دنبال دلارام نمی‌گردی؟ برو حوراء!

هوا پر از دود و غبار است، خوب اطرافم را نمی‌بینم، به طرف رزمنده‌ها می‌روم؛ وقتی پشت سرم، به سختی پدر را بین گرد و خاک می‌بینم، از ترس گم شدن، با سرعت بیشتری می‌دوم تا به یکی دو قدمی‌اشان برسم. می‌گویم: آقا... آقا... همیشه منو برسونید یه جای امن؟ من گم شدم!



- چطور ممکنه گم بشی حوراء؟ تو راهتو پیدا می کنی... بیا ما می رسونیمت!

- شما اسم منو از کجا می دونید؟

- بیا... مگه نمی خوای دلارام رو ببینی؟

پشت رزمنده ها راه می افتم؛ چهره هاشان مشخص نیست اما وقتی پشت سرشان هستم، حس اعتماد در تمام رگ هایم جاری می شود، کم کم دود و غبار پراکنده تر می شوند و سر و صداها کمتر؛ از بین غبار، دو گنبد طلایی خودنمایی می کنند، دلم با دیدن گنبد آرام می گیرد؛ یکی از رزمنده ها برمی گرد؛ حامد است. دست می گذارد بر سینه اش: السلام علیک یا ابا عبدالله...

و من هم دلم با دیدن دلارام آرام می گیرد:

السلام علیک یا ابا عبدالله...

والسلام

والعاقبه للمتقین

یا زهرا

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/30776/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.



پیشنهاد می شود

رمان گناهی از جنس بی گناهی | دنیا هاشمی

رمان خاکستری سرد | BlackHeart

رمان غروب نفس | کار گروهی